

مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

از تازہ افاضات شمس و اربعہ چارہ سب سالانہ حرکت شہنامہ قرآن زندہ لو اسے شوکت خامہ  
 قرآن زندہ چہ را رخ دودہ آمہ سر آمد سخن سخاں نامی ہمپایہ وسر دوسی و نظامی  
 پنجرہ جلیل تفسیر نبیل حجۃ السالین سند التکلیفین تاج العرب  
 سراج احکما علامہ فہامہ مولانا حکیم وکیل احمد صاحب  
 عم فیضہم اے یوم القیامہ  
 شمدی

# مابیننا

مشتل بہ  
 عصا فاسدہ و ماہ بیان  
 و ساست فاش خوردن ایشان در ملک تیارہ  
 بصد ذلت و ندامہ از حملہ لشکر و جامہ و عسکر اقامت شل صولت تیارہ  
 بختیہ بمحقق کلامہ ذوالفرستہ و الجوامہ جناب مولوی محمد جمیل احمد صاحب مکندر پری  
 باہتمام و تصحیح بندہ آسی محمد عبد العلی مدرس صانہما اللہ تعالیٰ عن شر النفس اللوامة

مَطْلَعُ صَحْحِ الْعَرَبِ وَقَعَطُوعُ كَرْدِ



۱۰۵	امامه معظمه با سپاه گران -	رفتن ناصر بن سلیمان بسوی مران
۱۰۶	گفتار در فرستادن غالب الحی رادر استفسار نقض صلح و تجدید آشتی کردن	۸۲ غنیمت شامی و ابابیان جنگ بکروچه و رفتن سید حسن بن سید غالب
۱۰۸	نامه عبد العزیز بسوی غالب	۸۶ بسوی حسنه و بغارت بردنش
۱۰۹	رسیدن نامه عبد العزیز بغالب	۸۷ رفتن حسین و غنیمت غارت بردنش
۱۱۳	گفتار در یورش و ابابیان بر طائف و در قبضه خود آوردنش -	۸۹ رفتن سید فهد بسوی بقره و جنگیدن با ایشان و شکست فاش دادن
۱۱۶	گفتار در تاراج و کندن خانه های طائف	رفتن غالب بسوی مشیه و سوختن آن
۱۱۷	رسیدن سلطان بن سعید از زمین مغرب و عبدالله ابن عظیم از زمین شام و عثمان بیگ قزچی از زمین مصر بر اے حج بعید شد	۹۱ سرزمین رفتن و از آنجا بسوی خرمه گشتن از همام و یابیئه و رضا کردن غالب بو ابابیان و شکست خوردن از ایشان هنگام جنگ
۹۶	آمدن سحر و دار و یابیئه برای حج	گفتار در صلح شریف ابو ابابیان -
۹۷	بعید شدن و مکه در تصرف خود آوردن	نامه عبد العزیز بن سحر بجانب طائف
۱۰۲	صنم رفتن نجدی گنبد نمویی و گرد آمدن	نامه غالب بعد العزیز در صلح و آشتی
۱۰۳	با فکندنش و بر کردن هزار صحاب	آمدن و ابابیان بر اے حج
۱۲۰	پاک رسول مقبول صلی الله علیه و سلم	آمدن عبد العزیز برای حج جانب



۱۲۹	در آمدن محمد علی پاشا خدیو مصر در میان مکه	۱۲۲	ظفر یافتن و مابیان بر کر بلا می محلی
۱۳۰	گفتار در مردون سعید و سپهدار در عیبه -	۱۲۲	آمدن مشهور سلطان دم بنام محمد علی پاشا
۱۳۱	استیلا می خدیو مصر بر قبائل عسیر و ظفر یافتن بر ایشان -		مصر برای فرستادن عساکر شاه می بسوی مکه و مدینه برفع و مابیان از مکه و مدینه
۱۳۲	ظفر یافتن محمد علی پاشا خدیو مصر بر تربه و رینه و میشه و رفتن او بسوی مکه	۱۲۳	فرستادن محمد علی پاشا فرزند خویش طوسون را با سپاه گران بسوی
۱۳۳	رفتن محمد علی پاشا بسوی مصر و صلح کردن طوسون با عبدالله بن سعود والی در عیبه و نامعلوم کردن محمد علی پاشا		مینج و مصاف کردن طوسون بعبان مضایقی بر مینج و شکست خوردن عثمان مضایقی و رفتن طوسون بسوی جدّه
۱۳۶	گفتار در طلبیدن محمد علی پاشا فرزند خود طوسون را به مصر و مردن طوسون -	۱۲۶	آمدن طوسون در جدّه و گریختن نجدیان از مکه -
۱۳۷	فرستادن محمد علی پاشا خدیو مصر فرزند خود ابراهیم را بسوی در عیبه گرفتار شدن عبدالله والی در عیبه بت ابراهیم و روانه شدنش بمصر	۱۲۷	استیلا می مصریان بر طائف و فتح کردنش و اسیر شدن عثمان مضایقی و فرستادن طوسون و یک سو مصر قتل کردن او در انجا و پریشان شدن نجدیان از مردن
۱۴۰	خاتمه		



چرخ عشق آنکه محو عذر تو نیست  
 بلیلی و شان شوق دیدار تست  
 چه کوری است در چار سوی جهان  
 توئی آنکه بنوازے این خاک را  
 ازین خاکیاں برگریے بسی  
 با مکان که باشد طراز عدم  
 نه بینے بگردار پیغمبران  
 شراری که از کم نگاهای بر بخت  
 خلیل آنکه می زدوم از یاریش  
 نخستین دوشینے بچشمش نمود  
 بدو گفت پرو دیزدان منم  
 بگفت اخلیاش که دیوانه  
 ز خاور و خدای کشد آفتاب  
 چو بشنید نرود حیران گشت  
 آتش در افکندهش از جوش غم  
 درخش طپان شد گل و یاسمن  
 توئی آنکه آتش بهاران کنی

چه داغ آنکه آینه دار تو نیست  
 بر امان گل پیکر آن خاریست  
 تو پیدائے خلق و اندن آن  
 بهاران کنه خار و خاک  
 و زیبان بگردی گلی را خسی  
 نمودی تو صد جلوه های قیام  
 سنگت چه گل گرد ازین مهران  
 همه سوده سرمه از طور بخت  
 ز خورشید و مه کرد غواریش  
 سپس روشنائی به بینش فرود  
 گهی جان به چشم گهی جان گم  
 همانا ز دانش تو بیگانه  
 تو از با ختر کش مراد شتاب  
 دل از خیر گه پایشان گشت  
 شد آتش بر در شک باغ ارم  
 همه شوشه آذری شد چمن  
 زهر آنکری قطره باران کنی

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]







بر لعل آرم از پرده راز و درون  
نخو ایتهم چو باغ ارم کین بهار  
کنم جان و با بیان موج خون  
نگرد و محبتیم جهان آشکار

گفتار و نعت

ششی تا باورنگ گیتی نشست  
 نبودی اگر پیکرش جلوه ساز  
 لرازی نوی بست اندر جهان  
 همه عالم آئینه نور اوست  
 بشوقی که فریاد بلبل شود  
 همه بسمل ناز اویند و بس  
 بهر عشوہ حیرت فرو شے کنند  
 اداس تو بسمل کن جان و دل  
 شهید نگاه تو شاہان حسن  
 نگاہش تپش خیز و جانان  
 ز جام دلش جوش رنگ شراب  
 بہار آفرینی بگلزار عشق  
 بر خسار خوبے زاکت دماند  
 تجلی ز آئینہ اش جلوه خیزد  
 ز ناف زمین تا سر گز زمان  
 دل روشنان سپہر تعمیر

ز شمع ز نوری رنگ عالم به بست  
 نداشتی بگیتی کسی را طبع از  
 سپرداخت در آشکار و نهان  
 همه جلوه اشعله طور اوست  
 بخشنی که دل چاک گل شود  
 همه مست از ساز او پند و بس  
 بهر ناز سیاه جوشی کمینند  
 نوای تو زنجیر طاق گشت  
 فندای سرت کجلا بان حسن  
 ادایش جگر تاب نورانیان  
 تحب کسای رخ آفتاب  
 جلا پرور رنگ رخسار عشق  
 بگلزار الفت بهاری رساند  
 لطافت ز طبعش چو گل نفحه بیز  
 شد از دامن سایه اش در لمان  
 بگلد ام زنجیر زلفش اسیر

برون آرم از پرده راز درون نخو اہتم چو باغ ارم کین بہار	کنم جان و با بیان موج خون نگرد و محپشیم جہان آشکار
گفتار در نعت	
شہی تا باور نگ گیتی نشست نبودی اگر پیکرش جلوه ساز طر از نوزی بست اندر جہان ہمہ عالم آئینہ نور اوست بشوقی کہ فریاد بلبل شود ہمہ بسمل ناز اویند و بس بہر عشوہ حیرت فرو شے کنند اداسے تو بسمل کن جان و دل شہید نگاہ تو شاہان حسن بگاہش تپش خیز روحانیان ز جام دلش جوش رنگ شراب بہار آفسرینی بگلزار عشق بر خسار خوبے زاکت دماند تجلی ز آئینہ اش جلوه خیزد ز ناف زمین تا سر گز زمان دل روشنان پسر میر	ز شمع نوزی رنگ عالم بہ بست نگشتی گیتی کسی را طر از بپر واخت در آشکار و نہان ہمہ جلوہ شعلہ طور اوست بحسنی کہ دل چاکلی گل شود ہمہ مست از ساز اویند و بس بہر ناز سیاب جوشی کنند نواہی تو زنجیر طاقت گسل فندای سرت کجکلاہان حسن ادایش جگر تاب نورانیان تجلی کشای رخ آفتاب جلا پروہ رنگ رخسار عشق بگلزار الفت بہاری رساند لطف ز طبعش چو گل نفخہ بیز شد از دامن سایہ اش در مان جلد ارم زنجیر زلفش اسیر







خدا یا شوم محو در عشق شان

بفرود ازین شمع روشن جهان

گفت در معراج

چه بر می ست امشب که گردان سپهر  
زمین چون درخش از دم روشنی ست  
چه رنگ ست برگشتن روزگار  
مگر باد خوابیده در کاکل ست  
زمین را در گریز و آذین بود  
چو برگ کاغذ و ایوان کشایم نظر  
پندار امشب که هست این جهان  
چو باشد زمین را بدان گونه زیب  
زمین کجا یابد آن یاد رے  
نباشد شکر و اندرین روزگار  
که امشب کشم نقش جشن شهی  
چه شای که جان جهان نام است  
چو اورا معنی بلند که بود  
با حسلان تکویم او هم بخواست  
گزیدش بمعراج در سروران  
بر رگه عزت بلندیش داد  
چنین گفت موبد زراز کهن

تا بید فافو سها سپهر  
بگلزار اریگته هوا عکس ست  
که هر گل بنا زد چو رنگین عکار  
که نکست نشان به چو برگ گل ست  
چمن را در ساز و آئین بود  
چو گردون روشن شود جلوه گر  
مگر گشت پیدا بهشت از نمان  
چگونه بود آسمان دل فریب  
که سازد ز گردون ستایش گری  
جهان گر نماید چو حسنرم بهار  
که بالاس نه بام زد خرگه  
چه جشنی که بر چرخ اعلام است  
بر پیغمبران ارجمندی بود  
ماک بر فلک بهر تعظیم خاست  
بهین کرد قدش بر پیغمبران  
به نور انیان ارجمندیش داد  
بگاه گزارشش پذیرا سخن

در این شعر از کلمات و عبارات مختلفی استفاده شده است که در ادامه به بررسی آنها خواهیم پرداخت.

در این شعر از کلمات و عبارات مختلفی استفاده شده است که در ادامه به بررسی آنها خواهیم پرداخت.

در این شعر از کلمات و عبارات مختلفی استفاده شده است که در ادامه به بررسی آنها خواهیم پرداخت.



۱- در این معرکه قتل  
 ۲- در این معرکه قتل  
 ۳- در این معرکه قتل  
 ۴- در این معرکه قتل  
 ۵- در این معرکه قتل  
 ۶- در این معرکه قتل  
 ۷- در این معرکه قتل  
 ۸- در این معرکه قتل  
 ۹- در این معرکه قتل  
 ۱۰- در این معرکه قتل

۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

که مشه و شلی در شهبستان شتافت  
دل و جان ز آرام سیراب دشت  
ازین عالم اردید هایش غنود  
نظر را باز آئینه رو یار  
که ناموس اکبر ز گردون رسید  
وزان پس بگفت ای نبی کریم  
زمانی ازین خاک بردار گام  
شده دین چو فرمان یزدان شنید  
وزان پس بناموس اکبر بگفت  
ولی چون بتو چرخ تازی کنم  
بیاسخ چنین گفت روح الامین  
برین اسپ خبر نگ گردی سوار  
چو شنید زبشت بر پشت زمین  
جمیدن با هنگ او پای پست  
بیک گام بر اوج دژ هخت گرد  
بر خشار خود ماه را نور داد  
وزان پس بچرخ عطا <sup>داد</sup> و رسید  
به ستور دانا هیش نکته راند  
چو ناهید آهنگ شهنش دید

ز گیتی دمی جاننش آرام یافت  
 باغوش چشمان خود خواب داشت  
 بآن عالم آن دیده دل کشود  
 دو چشم دلش مست چشم نگار  
 بنزد پیمبر دمی آرمید  
 شتابید بالاس عرش عظیم  
 درخشان و خندان بگردون خرم  
 دمی با صبح صفا بر مید  
 کزین نرزه چون گل دلم بر شگفت  
 چسان زین سفر چاره سازی کنم  
 نباید کزین غصه باشی غمین  
 بر آئی سو گنبد زر نگار  
 شتابید بالای چرخ برین  
 دویدن باند ازاد پای بست  
 سپس جست بر گنبد لاجورد  
 نقاب عروسی زرویش کشاد  
 برویش فوسنے زاننا مید  
 تشنا سایشش داد و گوهر فشانند  
 ببالید و پیش شه دین رسید

[illegible]



روز شنبه بیست و نهم از ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز شنبه بیست و نهم از ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز شنبه بیست و نهم از ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

نوازیده هر گونه ساز و فوسش  
 دگلبا گیش چرخ گلبجام شد  
 وزان جابجسرخ چهارم رسید  
 وزان جاببالا قدم بر کشاد  
 وزان جایکه هم گشت اوج تاز  
 بر جیس از و پایگا به رسید  
 ازان پس کیوگان شتابید چست  
 چو در نیخه طبع کیوان برید  
 دل روشن فلک زان چراغ  
 دگفتار او مایه اندوختند  
 همه را به پیشش سرافکندگی  
 ازین ساز و سامان زکیوان گذشت  
 بصدشان و شوکت بیدره رسید  
 چو روح الایمن دید آهنگ او  
 من ایخبا بامنم تو بردار گام

بیای شمشه بهی داد بوس  
 ز آرایشش زیب پشام شد  
 بر مهر راتاج زرین کشید  
 به بصرام خشنده شمشیر داد  
 آهنگ بر جیس آمد فراد  
 بداد آری او کلاسه رسید  
 ازان چشمه زنگار دل را بشت  
 بدستان در یوش قتل بر کشید  
 چو پروانه افروخت در سینه داغ  
 بر راز او نقره آموختند  
 بسا لاله خود دم بندگی  
 تو گوئی که شاهی زایان گذشت  
 درین جا حجابی معظم دید  
 ز پس گفت ای خسرو نیک خو  
 سو بارگاه نقد کس خرام

در روز شنبه بیست و نهم از ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز شنبه بیست و نهم از ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز شنبه بیست و نهم از ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

۹

در روز شنبه بیست و نهم از ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز شنبه بیست و نهم از ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز شنبه بیست و نهم از ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

در روز شنبه بیست و نهم از ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز شنبه بیست و نهم از ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز شنبه بیست و نهم از ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

در روز شنبه بیست و نهم از ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز شنبه بیست و نهم از ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز شنبه بیست و نهم از ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری

در روز شنبه بیست و نهم از ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز شنبه بیست و نهم از ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری  
 در روز شنبه بیست و نهم از ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری







[illegible]



۱. در امور ادبی و علمی  
 ۲. در امور نظامی و دولتی  
 ۳. در امور اقتصادی و اجتماعی  
 ۴. در امور فرهنگی و هنری  
 ۵. در امور سیاسی و دیپلماتیک  
 ۶. در امور قضایی و حقوقی  
 ۷. در امور بهداشتی و درمانی  
 ۸. در امور ورزشی و تفریحی  
 ۹. در امور مذهبی و معنوی  
 ۱۰. در امور اجتماعی و خیریه

پلنگان بجز پاسبانی کنند  
 چو آید دل ژنده پیلان بشور  
 گفت در حنا، چو ابر کرم  
 طرازش از و بر کجایان و جهان  
 جهان فرخ از عسل بیدارتو  
 بعد تو دانشوران را و ستار  
 چو در عسل درایت بلند می بود  
 دلت با درویشان آئین داد  
 بود تا درخشان مه و آفتاب  
 خدایا که تا پاید این آسمان

ہیزیران باہوشبانی کنند  
 ملک در آواز پاہے مور  
 گہر خیز از دہشت دامن یم  
 نوازش ز جودش بر اہل جان  
 روان خرم از رای ہشیار تو  
 دل و جان بیدانشان را <sup>جوش</sup> فگار  
 بدانشوران از جہندے بود  
 کز کار و شخار <sup>دشوار</sup> خواهد کشاد  
 دل در اے تو باد آب و تاب  
 ہلک و کن باد اسن دامن

گفتار در سبب تالیف

چو بینے بگردار ہاے جھان  
پدید آیدت راستی از بردن  
درستی بہ پیدافودار سپہ  
دمی دیدہ دل بگیتے کشا  
طلسمی است گیتی ز کردار بد  
بہی گول مغزان بی نام و تنگ  
گزیدند آئین ناجسردی  
بظاہر بر خوارشان آب و تاب

منساید از درازهای نمان  
هزاران کز شمی بنگری از درون  
خرابی ز پنهان بر آورد و چرخ  
که پیدا شود بر تو این کیشیا  
نماید در و کیش این وام و دو  
فلک ند بر جام اسلام سنگ  
زمان از ره دانش و موبدی  
بباطن زمین طبع ایشان خراب

[illegible][illegible]







[illegible]



بقرآن همه چاره سازی کنی  
 بین تا کجا و عوی کمره  
 نزیب پنی ناکسان این کام  
 بحرنی چو اورانشد دسترس  
 زابجد چو دردل نباشد سواد  
 کسی چون الف با نخواند درست  
 نه فهم کتاب و خبر جز فقیه  
 زکروار زشتش پر خون گریست  
 سلیمان زکارش بدل اُشت رنج  
 سلیمان دی پیش بخدی رسید  
 بگفت امی تنی مایه از عقل و داد  
 چرا کار خود و از گون می کنی  
 گردان رخ خود ز کیش سلف  
 نداند فقیه ار پی مصطفی  
 تو خود را خرد مند بشناختی  
 کجا در تو یار اے فهم کتاب  
 ز قرآن تو حرفی نخواندے مہوز  
 بیاموز راز فقیهان تخت  
 تو از رے تفسیر قرآن کن

بدزدان دین ترک تازی کنسید  
 باین سادہ لوحی باین ابلہ  
 پدید آردین راز سودے خام  
 از دعوے علم معلوم و بس  
 بقرآن زبان را بناید کشاد  
 ز سنت کجارسے گیر و سخت  
 کجا خیزد این کار تفراسفیه  
 ازین دلیغ خون جوش چن لاله دست  
 ہی داکشتی در پروا شکیج  
 بآئین او یک زمان بیکریه  
 چه داری شگرت نوی در نهاد  
 زد و نازد خوئی زبون می کنے  
 چراے شوی از خلف ناخلف  
 تو دانی مگر راه صدق و صفا  
 ندانی کہ شطرنج بد باخته  
 دماغت پریشیده از اضطراب  
 چه دونان بی مایه ماندے هنوز  
 ز تقلید کن فهم خود را درست  
 مگو از هولے دل خود سخن

[illegible]

از دست راست و از دست چپ  
در این کتاب است  
مجموعه  
بیان  
عبد الوهاب  
از جراب  
کتابخانه











۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

بہر جا کہ شد تند بادش وزان  
 چو سرو از در عیہ شو گشش شنید  
 چو اندر زانو جاے در سینه کرد  
 بدل نخلے از پیردیش نشاند  
 روان سوخت از شوق یار یگریش  
 بفرمان او کار خود را گماشت  
 ہر آنچہ کہ وی گفت پنداشت رست  
 سرش جادہ اہلبی بر گرفت  
 بجہ می چو پامردے اور سید  
 کہ کارش بروی خود آورد آب  
 بدل گفت یارب بکن آنچنان  
 کہ مان و مان را کنم رام خویش  
 بگیتی مرا پایگا ہے بدہ  
 نیفتادہ اسغے زمین درد لم  
 بنات زمین ترکنازی کنم  
 کہ تم تازہ آئین پیغمبرے  
 نخواہم جہان را بچندین گزہ  
 چو سالار در عیت یاری گرت  
 جہان را بدشت فراز و نشیب

بہار ان از ویدرفے خزان  
 مذاق شکر از طبرخون چشید  
 تو گفتے کہ آمد بایستہ گرد  
 ز نو باوہ تا برگ و بارش سازد  
 جگر کافت برد عوی سر سریش  
 بشرع نبی یا سچ کاری نداشت  
 ہمانا ازو شرع احمد بکاست  
 دل اورہ گھرے در گرفت  
 سرخویش را سوی گردون کشید  
 کشادہ دل و دیدہ بخش خواب  
 کہ نامم زند کہ در جہان  
 بیایند شاہان سراقادہ پیش  
 چو شاہان گیتی کلاہی بدہ  
 ہمانا ز گیتے بود حاصل  
 بمیدان دین گوی بازے کنم  
 برین پیروان دہ مرا برتری  
 بزنجیر قتلید با پسند نہند  
 مراد جہان فر نیک اخترست  
 بدانش طرازم زہر گونہ زیب

[illegible]

دعوت استقامت  
فخری از ارمادار  
انجمن مبارکی تود  
مجلس دعوی  
افزونی کسب و کار  
در این راه  
دویم گردید  
شماره اول  
نقد انتقال  
سال دوم  
دختر



[illegible]

چنین است در طبع شان اعتقاد  
 همین رازهای درون داشتند  
 بسنده نباشد به انشور ان  
 نگیرند ایشان چنین کیش به  
 خوش آن کس که از کیش او بازماند  
 نگشتند اهل حسد در ام او  
 هر آن کس که شد راه منزل شناس

ازین یاده شد هب شان بباد  
همین کیش را بر است پند آشتند  
کسی کو ازین نشه شد سرگران  
که آئیند در جرگه دام و دود  
بدل حرفی از کمر و ریوشش خوانند  
رسیدند از چپش دام او  
سراسر درین راه بیند هراس

گفتار در کافریند آشتن نجدی بزرگانی ۱۱  
که بعد ششصد هجری گذشته اند

ہر آن کس کہ خود را می باشد بکار  
نہ تبیینی بہ جمہور دانشوران  
اگر عاقلی سر ز شورے پیچ  
ز قرآن تو شاہِ رومی یاد کن  
با جماع صافی و لان ہنگری  
پیرفت چیزے کہ ادراک شان  
کہ فیض از پیمبر گشتہ تقباس  
گھرے خرنہ از زبان رسول  
از درد دل خویش یا بندہ نور

فروغی بکارش نشد زینهار  
کز ایشان سبک گشت بارگران  
که بی او شود کارها جمله هیچ  
همه گفته خویش بر باد کن  
گهر باز بازار ایشان خور  
درواز شریعت بیابی نشان  
نیابند در خود مجال قیاس  
نهند آن گهر را بگوش قبول  
روان را بسازند چون شمع طوطی

[illegible]

۱۲



دی گر نشینے بر پیش رسول  
 ہر ان کس کہ پیش زمانہ نشست  
 ہزاران رموز نہانے بیافت  
 چوبینے بتاریخ اصحاب او  
 ہمہ عمر پیش سنبے بودہ اند  
 رموز نہانے بسی یافتند  
 خجستہ نژادند در پیرے  
 چو این پاک زادان قدسی نژاد  
 خجستہ بگشتند در پیروان  
 چو پاکیزہ گوہر از دگشتہ اند  
 ز مشکوۃ طبعش بگیرند نور  
 جہانی ز مشکوۃ شان نور یافت  
 مگر بر دل نجدے ہمو رنگ  
 تو گفتی دلش تار و تار یک ماند  
 کہ دیگر نہ بیند رموز صلاح  
 ازین درد دلش روشنائی نشد  
 خلاف نبی کرد در کار خویش  
 بخود رائی خویش افشرو پای  
 بہر کار بدعت نمایان نمود

ق

کلامش شود در گوش قبول  
 بطبعش چہ اسرار رنگ نہ بست  
 دل و جان ز انوار قدسی بتافت  
 بیابے ز فیض نبی رنگ و بو  
 بطل ہمایوش آسودہ اند  
 درون ہمہ راز بگشگفتند  
 نکردند از خویش کار نوی  
 ہمہ راز ہایش بگردند یاد  
 بگردند پاکیزہ طبع و روان  
 بیابے ز انوار بگشتہ اند  
 دل خویش سازند چون شمع طوط  
 دل عالم از پر تو شان بتافت  
 نیفتاد ازین لمعہ شعلہ رنگ  
 ہوادر دل او غباری فشانند  
 بروز قیامت نیابد فلاح  
 لبش بند از اثر خالی نشد  
 ز قہر ہمیر شدہ سینہ ریش  
 بر غم ہمیر شدہ خود ستاے  
 حجابے ز روی ضلالت کشود



[illegible]



در بیان فضیلت و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

که احوال امت نه یکسان بود  
گهی سابقین بهتر از لاحقین  
زمانه زهر رنگ سازی گرسب

مگر حال او مثل باران بود  
گهی لاحقین خوشتر از سابقین  
که نیز نگش از سامری بر ترست

### گفتار در طارش گفتن نجایان جناب و رکانات صلی الله علیه و سلم

چو بوم ضلالت پر خود کشاد  
پی نجایان تیره بخت نمود  
بگشتند در چاه ظلمت اسیر  
بدل های شان روشنائی نماند  
بگفتند طارش فرستاده ایست  
نداریم در دل زحمتش بهراس  
پی ما فرستاد یزدان کتاب  
بمانت از طارشی داده است  
چنین یاهای ضلالت نمای  
ز کورس <sup>مقوله مصنف</sup> ندیدند راه صواب  
ز جمل درونی بگشتند خوار  
اسیر خیالات و اژداه شدند  
گذشتند یکسر ز کردار شرع

بهمار در عیب ظلمش افتاد  
که در بخت شان نیک بختی نبود  
رسیدند در قعر ناری سحر  
بجز نکبت خیره راهی نماند  
نکردند ایمان ز حمتش قبول  
همانا چو آدمی زاده ایست  
که باشد با هم دلی حق شناس  
که آیم از او بر طریق صواب  
بگردن چنین بار نهاده است  
ندارد دل اهل حق راه بجای  
که افتاده بر چشم حق بین حجاب  
فتادند از پایه اعتبار  
بسودای او بهجو مجنون شدند  
فراموش کردند آثار شرع



شود خون از قلب در سینها

بیاران خود گفت بیگاه و گاه  
شمارا چون رهنمائے کنم  
بهر کار بندم طراز نوے  
بهر کار روشن خیالی کنم  
بعالم سخنها می من سودمند  
گویم شمارا چنین پند نغز  
شما چون ندانید حکم درود  
باینست اکنون ز حکم صلوات  
همین حکم بوده است در زندگیش  
چو آن سرور پاک و گیهان ببرد  
شمارا کنم حکم منع درود  
سخنانید دیگر درود و صلوات  
گزارید این طرز و آئین خویش  
نکویش درین کار بینم بسی  
شنیدند چون ناکسان این کلام  
گزشتند از کیش و آئین دین

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱















این کتاب از حضرت شیخ محمد بن عبد الوهاب کاتبی است که در سال ۱۱۸۰ هجری قمری در مدینه منوره تألیف شده است. این کتاب در بیان عقاید اهل بیت علیهم السلام و تفسیر قرآن و احادیث است. در این کتاب به بیان عقاید اهل بیت علیهم السلام و تفسیر قرآن و احادیث پرداخته شده است. این کتاب در بیان عقاید اهل بیت علیهم السلام و تفسیر قرآن و احادیث است.

<p>بهار شریعت پر آوازه شد همه گوهر شرع از من خرید چو چشم نباشد بکشمه جلا برو سر بر خاک افشاند ام همه لافها و خیال گزاف نباشد خلافتی در روز نیل همان گل بگذارد طعم و مید دو دیده ز غم چشمه خون بود شگفتند چون گل زبا و چین که از روز میثاق گمره بدند بل آتش دوزخ افروختند کز دمی رسد بر طرقتی صفنا</p>	<p>نه یمنی که دینی زمن تازه شد بگردار من سوسر بنگریه که من دانم آن ز زغشوش همه راز بار یک را خوانده ام که دیدم درواز شریعت خلافت هرامی که گرد و دمن آشکار هر آن نقش کوشش کو در شریعت کشید نه آنم که انجام شان چون بود شکستند چون آن خسان این سخن ز شرع نبی روی گردان شدند دل و دیده بر کار او دوختند خوش آن دل که شد پیر مصطفی</p>
---	--

سوختن محمد بن عبد الوهاب کتب حدیث را و خاکستر نمودن

<p>برو مجلس خود براه خلافت چو کرده خلافت نبی رسم خویش که اسعنه بیستد رموز خدا بجانش بسی بود کوه گران بقول نبی داشتی اختلاف</p>	<p>کسی را که از دین شود انحراف ندانی که نجدی عفریت کیش هاتنا سقط و یدر احادیث را کز اخبار و آثار پیغمبران که گفتار او بود یکسر خلافت</p>
--	--

این کتاب از حضرت شیخ محمد بن عبد الوهاب کاتبی است که در سال ۱۱۸۰ هجری قمری در مدینه منوره تألیف شده است. این کتاب در بیان عقاید اهل بیت علیهم السلام و تفسیر قرآن و احادیث است. در این کتاب به بیان عقاید اهل بیت علیهم السلام و تفسیر قرآن و احادیث پرداخته شده است. این کتاب در بیان عقاید اهل بیت علیهم السلام و تفسیر قرآن و احادیث است.



شماره ۱۴۸  
روزنامه کیهان  
دولت محمد علی  
معاونی احمدی  
از ان بان بپرداز  
نویسنده شود  
چندین بار در  
کتابهای  
ایمان میفرماید  
بنام خداوند  
بزرگوار















بهر آن کس که آوای شورش شنید  
 کسی کو نصیب ز دانش نداشت  
 پذیرفت فرمان و آئین او  
 گزیدند آئین او ابلهان  
 باخشد از پیروانش هجوم  
 شبی شاد بخت با پیروان  
 که جانم زدانشوران حرم  
 بتفتید ز اندیشه شان و لم  
 بماند بر کیش آبای خویش  
 به قرآن و سنت ندارند کار  
 بگوید چنان رلے باریک من  
 ز هر رنگ خود کیمیا کنند  
 که آیند در کیش من آن چنان  
 سپس بر جهان ترکنازی کنیم  
 چو یاران شنیدند گفتار او  
 بگردند آهنگ بیت حرم  
 رسیدند اقصای تافت زمین  
 خبر شد به انشوران حرم  
 پریشان خیال و پریشان کلام

بی دینیش پشت دستی گزید  
 بشوقش طریق پیمبر گزاشت  
 گزیده بدین سبب دین او  
 زره باز ماندن این بیرمان  
 خرابی عیان شد زهر مزدوم  
 بگفت ای پزشکان روشن جوان  
 بیفزوخست در هر گم برق غم  
 که نذر شرر گردد این حاصل  
 ز تقلید دارند در سینه ریش  
 ز تقلید شد کیش شان پایدار  
 که چند گزینید ترک وطن  
 بآن حشیان آشنائی کنید  
 که دیگر تابنده از من عنان  
 بتقلیدیان چاره سازی کنیم  
 گزیدند فرمان و کردار او  
 که بزداید از سینه اش گرد غم  
 نشستند در غارهای کین  
 که از خب آید گرده و زخم  
 بزنجیر بی دانسته گشته رام











بقرآن نخواندی تو حکم صلوات  
درین معنی آمد هزاران خبر  
تو سئل بود سنت انبیا  
بچندین خلائی که شد آشکار  
پیمبر چه طارش بود پیش تو  
کجا در حدیث است طارش رسول  
بگوئی پیمبر نباشد شیخ  
چرا گوئی در پیش ارباب دین  
احادیث پیغمبری را مسوز  
شرار حد چون بجا نت قتاد  
بی چون نبی را ندانی بزرگ  
ترا با پیمبر چرا کین بود  
چرا در دلت خارا زین بارغ شد  
چو برا عقاوات تو بنگرم  
سراسر به بینم فضل و دروغ  
درین یاده تا چند مانی زبون  
چرا در دلت از خدا شرم نیست  
چو دیدی با عی که خواند درود  
کشیدی برو تیغ بیداد را

به پیغمبر سرور کائنات  
ولی داندشش آنکه دارد خیر  
پس انکار از وی نباشد روا  
نباشی به بی وینیت شرمسار  
ندانم بجز گمراهی گیش  
بقرآن کجا دیدی ای بوالفضل  
ترا دشمنی شد بشان رفیع  
پیمبر نه شد خاتم المرسلین  
زانواراد کاخ ایمان فروز  
احادیث را سوخته از عناد  
کلام نبی را چه دانی سترگ  
چرا جان تو آتش آگین بود  
ازین لاله چون در دولت داغ شد  
شود هربین موی چون اخرم  
نباشد درو از صداقت فروغ  
که بادا بجان تو سیلاب خون  
زی پیغمبرت ای هیچ آزر م نیست  
بجو شید جانت برنگ جهود  
بریدی سر و بال ناستاد را

[illegible][illegible]

پاکستان میں فنونِ لطیفہ کی ترقی کے لیے حکومت کی اہمیت



کتاب دلائل یقین سوخته  
بهرل از پیمبر چرا کینه ات  
تو تکفیر است جرمی کنی  
همه عابدان تقدس مقام  
بنزدیک تو کافرست این گروه  
چرا خون نگر وید جان و دولت  
چرا گوئی از سوزش التهاب  
ندانی که تاویل نص نادر است  
که تاویل شد مجتهد را روا  
تاویل بجای فشردهی قدم  
شمار از تقلید چون تنگ هست  
بخوانید اخبار پیغمبران  
بگوئید بقلیدشان بگریه  
نباید بدن اندرین کیش به  
فقیهان گویند رازی ز خویش  
به قرآن و سنت به اندکار  
فقیهان نبودندی اردر جهان  
هم از کوشش آن بزرگان است این  
هر آنچه از فقیهان نمودار شد

ق

بجان شعله آتش افروخته  
ز آتش بسوزی چرا سینه ات  
دل و سینه نذر بلا می کنی  
همه را ز دانا ن طوبی خرام  
نیفتاد بر جانت از قهر کوه  
چرا گشت تخمیر آب و گلت  
بشان بزرگان نصوص عذاب  
بعامی که تقلید از وی مجاست  
از واجتهادات آید بحبا  
با خردا سنی که باشی در زم  
ازین شعله چون بدل ننگ هست  
نهادید از ان داستان سرگران  
هدایت ز آثار اینان خرید  
که ننگ است از و بهر هر دام و دود  
نگروند برای خود رسم و کیش  
برین کارشان آفرین صد هزار  
نگشتی عیان رازهای نمان  
که ما نیم بر جا ده کیش و دین  
ز قرآن و سنت پدیدار شد



برایشان کسی گرشود تیغ زن  
چو تقلید نیابت ز قرآن بود  
ببین و این حکم یزدان پاک  
چو تقلید کرد آن بنی با خلیل  
بقرآن دمی چشم دل را کشا  
نخستین قیاس از صحابه نمود  
چو باشد ثبوت قیاس از حدیث  
و اگر آن بود پهای سودای خام  
بیا ریخت آن جله را پیش ما  
یکی در شایسته دانای راز  
کجا باشد ادراک طبع غبه  
بود و دعوت تو بدین جدید  
ز شیطان ترا این همه گمراهیست  
رسولی که بر حق شدش دین و کیش  
دل خود ازین کین چرا خون کنی  
چسار در مناک سعت و رفعت  
چرا می روی بر روی کافران  
ز دین نبی دیده پوششی چرا  
ندانم تو هرگز خطا از صواب

نگویند غیر از شریعت سخن  
با کار تقلید آسان بود  
میفشان بچشم دل خویش خاک  
شده کار تقلید بر ما جمیل  
ز تقلید ده دیده ات را اجلا  
چنین کار دشوار از ایشان نشود  
بود بایقین منکر او خبیث  
که نزد شما اعتقادست نام  
که سازید بر جاهلان بر ملا  
که باشد به میدان دین یک تار  
که یابد روموز حدیث بنی  
محدوده بلکه دیو مرید  
ز تعلیمش این گونه بی آگهیست  
چرا گشتی از کینه اش سینه ریش  
دو دیده ازین داغ همچون کنی  
چرا سینه از دست کین کوفته  
بدوزخ کز و هست بند گران  
بنادانی خود خروشته چرا  
نه بینی توفیق عذاب از خواب

[illegible]

وادی الامریکین  
روی الامر بیکان  
است مصطفی  
الحمد لله  
نیز که کارهای  
اطلاق تر است  
و التماسات  
در حق کیست  
اجتبار به  
مطالب و  
واجب و  
احتمال

۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

است ۱۲  
تخلیل اخون  
و سباحت  
پس تعلیم  
آفتاده است  
صناعات  
خدیو بادشاه  
بن عبدالرباب  
نیز و محمد  
یاجی کی فی  
کودکانشان  
در پیش ایشان  
این مکتب  
علامه خدکده



چو آن کور تقریر و اناشنید  
بگفتند شد رازنا آشکار  
عرق ریزی از آب ریخت  
کنون بھر اینان چه چاره کنیم  
بجانش چرا خاست شوق حرم  
گزندے که آمد با هم زماست  
بدینگونه افسون و دوستان خویش  
ندیدند کاخ بام او چون بود  
ندیدند از غصه و التهاب  
بناشد چو در دل صلاصه بجار  
بگفتند و انادلان حرم  
با گشت معلوم حال شما  
بدل اعتقادے که باشد نهان  
شما آنچہ گفتید فہمیدہ ایم  
بہ بخت شما ہرچہ باشد نہان  
بگفتند با شاہ و لاکھ  
مرا این قوم باشند چون گا و خر  
ہر ان کو بگوید بد اندر ہست  
زمانے برین نامہ و کیش شلن

ز چشمان او اشک گلگون چکید  
چسان آوریم آب بر روی کار  
هوایش بچشمان ما خاک سخت  
بینای خود سنگ خار از نیم  
که گردید اینگونه بر ما و نرم  
عرق ریزی ما ز ما قدر کاست  
زد و انگیس با گردن پیش  
که چشم و دل و سینه پر خون بود  
ز بد بختی خویش راه صواب  
نخیزد ز طبعش بجز تنگ و عار  
شنیدیم از بحث لا و نعم  
دلیلیست صافی مقال شما  
نذار و نهان طینت ابلهان  
بمیزان ادراک سنجیده ایم  
شود آشکارا بروی جهان  
که در رای من ای شته نامور  
نباشد در ایشان ز دانش اثر  
چو بجا بود نزد ایشان بجاست  
بیت برگردید آتش فشان

چو آن کو رتقریر و اناشنید  
 بگفتند شد را زما آشکار  
 عرق ریزی ما زما آب ریخت  
 کنون بھر اینان چه چاره کنیم  
 بجانش چرا خاست شوق حرم  
 گزندے کہ آمد با ہم زماست  
 بدینگونه افسون و دوستان خویش  
 ندیدند کا نجبام او چون بود  
 ندیدند از غصه و التهاب  
 نباشد چو در دل صلاصے کار  
 بگفتند و انا و لان حرم  
 باگشت معلوم حال شما  
 بدل اعتقادے کہ باشد نہان  
 شما انچه گفتید فمیدہ ایم  
 بہ بخت شما ہر چہ باشد نہان  
 بگفتند باشاہ دالاکھر  
 مرا این قوم باشند چون گا و خر  
 ہران کو بگوید بد اندرست  
 زمانے برین نامہ و کیش شلن

ز چشمان او اشک گلگون چکید  
 چسان آوریم آب بروی کار  
 ہوایش بچشمان ما خاک بخت  
 بہنای خود سنگ خار از نیم  
 کہ گردید اینگونه بر ما و ذم  
 عرق ریزی ما زما قدر کاست  
 زد و انگیس بگردن پیش  
 کہ چشم و دل و سینہ پر خون بود  
 ز بد بختی خویش راہ صواب  
 تخمیزد ز طبعش بجز تنگ و عار  
 شنیدیم از بحث لا و نعم  
 دلیلیست صافی مقال شما  
 نثار و نہان طینت ابلہان  
 میزان ادراک سنجیدہ ایم  
 شود آشکارا بروی جہان  
 کہ در رای من ای شہ نامور  
 نباشد در ایشان ز دانش اثر  
 چو بیجا بود نزد ایشان بجاست  
 گیسے بگردید آتش فشان



یقین ست در اند کے روزگار  
سراخجام در دین تباہی شود  
زمانہ بدین دست بازی کند  
مذانی کہ این دعوی سرسریست  
دل او بخوابد کہ از افسرے  
بدین بنے کہنہ دار و نمان  
دمی یادش گریہ و دسپھر  
پہان ست کا دل ز بولش کنی  
چو بشنید سالار و الٰہ تبار  
نخستین بزندان فرستیم شان  
چو از قید زندان بگریزندنگ  
بہشت نمود تا شمنہ ہوشمند  
ہمہ نگ و ناموس شان خوار کرد  
سراخجام از بخت و از خون خویش  
از ایشان تن چند بگریختند  
بہر در در عیمہ گفتند حال  
چو بشنید لرزید ماتند بید  
ہر اسان شد از کردہ خوشتن  
مبادا کہ آتش فروزی شود

بر آرد از محض مردم دُبار  
چو زین ابلهان قیلہ گاہی شود  
با سلامیان تُرک تازے کند  
ہو سہای نجدی پئی سرورست  
ناید بردی جہان اترے  
زہمیت نسا ز دعیان در جہان  
ناید بچشم جہان تاملہ مھر  
وزان پس ز کہ برو نش کنی  
بگفت اے فیضان با افتخار  
بہ نجدی بگردیم آتش فشان  
بگردند از کیش خود بے درنگ  
بجس فرستاد با قید و بند  
سرشان بگیتے لگو نسا کرد  
بزندان فلکند سرا بہ پیش  
ز رخسار خود آب خود رختند  
بصد غصہ و طیش درنج و ملال  
رخس زرد شد چون گل تنبلید  
شکو پیدا از شاہ لشکر شکن  
ز شمشیر گین سینہ سوزی شود

[illegible]



و لیکن بظاہر ز تویر و رفتن  
 بگفتا کہ لختی در رنگ آورم  
 بر بینید آتش فروزی تیغ  
 بدرم ز خنجر دل و سینہ را  
 ز بونان شنیدند چون لاف او  
 چو لاف ز نویسش بشناختند  
 کہ نبود چنین شود خشم دلیر  
 و لیرانہ بر کینہ افشردہ پای  
 نہ بینے تو آئین چرخ کہود  
 شریف سپہدار و سردار دین  
 زمانہ ز جور کشی چہ بازی نمود  
 بجز دشمنی نیست گیش سپہر  
 کہ صبح سپہدار ما گشت تار

نمود او عیان شوکت خویشتن  
 سپس با عرب کین و جنگ آورم  
 کہ گردد سہ برقی در تند میخ  
 پدید آورم کین دیرینہ را  
 عیان شد ز شیشہ می صاف او  
 ز حیلہ باد و در سخن ساختند  
 نہان کی بود غرضش تند شیر  
 کجا شیر آید ز جائے بجائے  
 کہ شد در عدم انچه موجود بود  
 قتادہ ذادج سما بر زمین  
 سپہرش چہ نیزنگ سازی نمود  
 نباشد بجز جور پیش سپہر  
 گلستان عیشیم شد خار زار

### گفتار در مردن مسعود و الی مکہ

نگردد بہ یک راہ گردان سپہر  
 گئی از فروغ خورتا بناک  
 گئی در گلستان بہار آورد  
 ز فیاض رشخ ایر بھار  
 دگر رہ زگر سے باد سموم

نباشد بیک رنگ ہم ماہ و مھر  
 منور کند گوی تار یک خاک  
 گئی از حسنہ ان نوک خار آورد  
 کند دشت را غیرت لالہ زار  
 کند داغ بر سینہ او ہجوم



بسنرمود مسعود و در بارگاه  
زبون کردن شان نقوی بجاست  
بباید مرا جنبش باشکوه  
بسروار در عیبه جنگ آورم  
فگارم تن اوز شمشیر کین  
بسوزم ده و شهر این ناکسان  
همه نجدیان را در آرم بخاک  
ببرم سر نجدیان بے دریغ  
بجا باشد آویز و آهنگ من  
چو غافل نشینم ازین گمران  
نخواهم که گردد باینان فروغ  
شمارا چه باشد درین کار رای  
بدل هر کس را چنین گشت ای  
بر عیبه ما ترک تازے کینم  
تن شان ز شمشیر ساریم چاک  
تو چون بر شریعت شوی استوار  
بفرمای تا سر بفرمان نیم  
چو بشنید مسعود و الاتبار  
دلش از چنین داستان شاد شد

کنم دشمن شرع را و سیاه  
که در شرع با قتل ایشان دوست  
که خون گردد از صدمه اش جان کو  
زمانه بجانش به تنگ آورم  
که گردد روان سیل خون بر زمین  
از نم برق در خرمن این خسان  
بوزم دل شان ز برق هلاک  
تن شان کنم نذر برنده تیغ  
نباشد خلاف سببه جنگ من  
زنند آتش گریه در جهان  
نگردد عیان راسته از دروغ  
که جستم ز جایا با نم بجای  
که اهدای دین را نداری بجای  
بسرای شان تیغ باز کنم  
زهر چاک گردد نمایان مفاک  
بحکم تو باشیم تارک نثار  
بحکم تو تا زیم و جان را دهم  
بجندید مانند گل در بهار  
زرنج و غم و غصه آزاد شد

۱۰۸

MD

پنجاه و پنج  
صورت  
درست  
گردد



دل چون  
 بانصاف  
 سلف نکل  
 پیر  
 دران شرا  
 کرده از ان  
 رجوع آورد  
 در نزدیکی  
 میخانه  
 باغی که کند  
 ۴۶  
 ریشه نکل  
 می کنند  
 ۴۷  
 درین کس  
 درین کس  
 جهان  
 خانی را  
 برادر کرد

بگرد آوریم های خیل و سپاه  
 ولیکن ازین کار گردان سپهر  
 بیماری خویش افشاده پای  
 زهر کس که گردون شود کینه خواه  
 وزان پس برو ترکنازی کند  
 مشغول غافل از کار این چرخ پیر  
 ولی چون بانصاف بنیم سپهر  
 همه کار و بارش بحکم خداست  
 که حق هر چه فرمود چرخ آن کند  
 بوقتی که شده داشت عزم ستیز  
 زمانه برو دست باز می نمود  
 دلش آنچه در سینه امید داشت  
 بود مرگ هر زنده را ناگزیر  
 ز داغش دل و دستان لاله زار  
 هو سها بجا ماند بر کار او  
 ولی این چنین کار را هر کس  
 کسی را بیک کار چون ساختند

دلش گشت فارغ زو بهیم و گاه  
 با و کینه و بود در دل ز مهر  
 شده طینت او بسر کینه زای  
 بخوار می کند خان و دانش تباہ  
 ز مرگش بجان کار سازی کند  
 که با هم کند شیر و زهر و شیر  
 بود خالی از کیش بیداد و مهر  
 دل او ز بیداد یکسر جداست  
 نه از خوشنقش نفع و نقصان کند  
 بر آه میخست بود شمشیر تیز  
 بر و مرگ او ترک تازی نمود  
 همه را بلوح عدم بر نگاشت  
 درین کار یکسان جوان ست و پیر  
 ز چشم تر خویش خواب بار  
 باندیشه رای بیدار او  
 نخواهد کند گر بخوابد بس  
 بجانش هوایش در انداختند

بین از جانی که روزگار  
 چه نیز نگه می شود آشکار



ز شهنشاه سخن چون میا بنی شنید  
هرسان و لکرزان پیا پیش گفت  
ز سردار در عید پیشیت رسم  
بگویم ز سردار نچد سے پیام  
بفرما که آید به بیت احرم  
مسعود چو آوای شورش شنید  
بخشم آمد و گفت کای خامکار  
بدل چون بنی را لکونی بزرگ  
کسی را که شوق حرم در سرست  
دور اشوق بیت احرم شد بجا  
چو تو کینه دار سے بسا لادین  
نیابی اجازت بچج حرم  
پیام ترش چون میا بنی شنید  
پس از خاک بوس دادای ناز  
چو آمد به پیشش بگفت آنچه دید  
به لہا زجج حرم گشت یاس  
چگوئیم از مستہارے دہر

به پیشید از قہر او ز بچہ دید  
کہ باداروان تو با عیش جفت  
اگر چه کسم پیشش تو ناکسم  
کہ دارد بدل عزم بیت احرام  
شود فارغ از غصہ و رنج و غم  
بر آشفنت داز غصہ بر خود مید  
بدل این ہو سہای بیجا مدار  
ندانی تو حکم خدا را سترگ  
نثار عنلہا ان پیغمبرست  
و راجج کعبہ بگرد روا  
حرم را گذار و صنم را گزین  
دلت گر چه سوزد ز سودای غم  
زجج حرم شد دلش نا امید  
سردار در عید گردید باز  
دل نچدیان زوشده نا امید  
کہ بود از مسعود بہ لہا ہراس  
کہ در نوش می افگند نیش زہر

انتقال مسعود شهنشاه احمد بن سعید بجای او

نہ بینیم در آشکار و نہان	کہ باشد بیک رنگ رسم جان
--------------------------	-------------------------



بگیت کسی اگر شود سربلند  
 زمانه و را افکند زیر خاک  
 پیا و سرش خاک بیزی کند  
 بگیت دیگر باره آرد و گزند  
 زمانه بطرد مخالف بگشت  
 حسد برد بر زندگان نه او  
 دل چرخ از مرگ او شاد شد  
 نمانده از دستان تکیه دین  
 که احمد بجای مساعد گشت  
 بیارے اسلام افشوده پای  
 نموده عدالت درایش دست  
 همه کار و بارش رای صواب  
 چونجهدی چنین داستانها شفت  
 بفرمود با قاصد نیک بخت  
 بر و پیش احمد چو آزادگان  
 بشیرین زبانی سخن ساز شد  
 و زان پس چو شکر بشو شد کام  
 که دارد ز مدت بشوق حرم  
 بفرا که آید به پیش رو ان

پست و سرنگون

همان دم به پسته برگرد و تریزه  
تنش پاره باز ذریغ هلاک  
ز غم دردش شعله ریزی کند  
کند کار عالم بر پنجبر و بند  
برای مساعده مساعد نشست  
دلش سوخت بر کامرانی او  
ز رنج درویشش آزار شد  
ضلالت پدیدار شد از زمین  
طر از شریعت بعالم پرست  
ببینی و نیان شد دلش رهنمای  
ز لوح جهان نقش بیداشت  
مسترا ز آلائش ارباب  
سمن دار از خر میهاش گفت  
که بر بند فدا سو مکه رخت  
بجا آداب افتادگان  
بترغیبت و وصفش فرس ناز شو  
ز من گوی از لطف با او پیام  
بجان و جگر آتش رنج و غم  
سو خوا چه چون بنده آید دوان

۵۲ اصل بیان است  
مسعودی در کتاب  
۵۳ اصل بیان است  
۵۴ اصل بیان است  
۵۵ اصل بیان است  
۵۶ اصل بیان است  
۵۷ اصل بیان است  
۵۸ اصل بیان است  
۵۹ اصل بیان است  
۶۰ اصل بیان است  
۶۱ اصل بیان است  
۶۲ اصل بیان است  
۶۳ اصل بیان است  
۶۴ اصل بیان است  
۶۵ اصل بیان است  
۶۶ اصل بیان است  
۶۷ اصل بیان است  
۶۸ اصل بیان است  
۶۹ اصل بیان است  
۷۰ اصل بیان است  
۷۱ اصل بیان است  
۷۲ اصل بیان است  
۷۳ اصل بیان است  
۷۴ اصل بیان است  
۷۵ اصل بیان است  
۷۶ اصل بیان است  
۷۷ اصل بیان است  
۷۸ اصل بیان است  
۷۹ اصل بیان است  
۸۰ اصل بیان است  
۸۱ اصل بیان است  
۸۲ اصل بیان است  
۸۳ اصل بیان است  
۸۴ اصل بیان است  
۸۵ اصل بیان است  
۸۶ اصل بیان است  
۸۷ اصل بیان است  
۸۸ اصل بیان است  
۸۹ اصل بیان است  
۹۰ اصل بیان است  
۹۱ اصل بیان است  
۹۲ اصل بیان است  
۹۳ اصل بیان است  
۹۴ اصل بیان است  
۹۵ اصل بیان است  
۹۶ اصل بیان است  
۹۷ اصل بیان است  
۹۸ اصل بیان است  
۹۹ اصل بیان است  
۱۰۰ اصل بیان است

[illegible][illegible]



چو قاصد ز سر در انجمنی شنید  
نهان دشتی خند با زب لب  
بفهمید کین رمز دیوانگیست  
نه ز نثار دانا بداند چنین  
که او کینه با نخبیان داشته ست  
بگفت اسے خداوند و الایثار  
زمن چون فقیه بگردد پدید  
اجازت بده تا فقیهان دین  
مبادا که خیزد اگر گفتگو  
ز قاصد چو سر در انجمنی شنید  
بفرمود با عالم تیز را اسے  
آهنگ مکہ بگردید چست  
سو مکہ همراه قاصد روید  
در انجا بخیزد اگر گفتگو  
گوئید ز نثار راز نهان  
اگر بحث سازند از اعتقاد  
بهر گونه سازید رفیگان  
میانجی چو آمد ازین راه دو  
همان دم شنیدند اہل حرم

شده بر لبش خند گیسو پدید  
لبش را شد جسته از ادب  
خیال جنون خیر بیگانه است  
شود آشتی ز احمد پاک دین  
همه قوم گمراه پنداشته است  
گرش باقیصی بود کار و بار  
فقیهی ز قاصد نمایان که دید  
بایستد با من بناف زمین  
ز که نیایم ما زرد رو  
بچش سر آرد و رویش بدید  
همیشه بود بر تو فضل خدای  
بود تا شود کار و بارم درست  
دمی دور از آستانم شوید  
نمائید از نیکوئی رنگ او  
که آید خرابی بمانا گسان  
نباید قدم اندرین ره نهاد  
که از شر ایشان شوم در امان  
باین کید و حیل باین مکر و زور  
که از نبرد آمد بلائی و زخم

[illegible]



بفرمود احمد یاران خویش  
 که من بھرشان سینہ فرو ختم  
 کنم آن چنان این خان آتیه  
 بایشان بیا بید در پیش من  
 میا بنجی در آمد برایشان چو باد  
 طلب می کند احمد نامدار  
 بخیزد چون باد چابک قدم  
 که او مهربان ست بر هر کس  
 ز قاصد شنیدند چون این کلام  
 بایوان شایسته فراز آمدند  
 بفرمود بھر شستن بشان  
 پس انگا با عالمان حرم  
 نداری در سینہ راز درون  
 همانکه سخن از دوسو باز شد  
 پدیدار کردند راز درون  
 همان رنگ در یو بدے آشکار  
 پس احمد از ایشان رخس در کشید  
 بغریه و فرمود اے نجدیان  
 چه داژون خیالی بدل داشتید

میباشد از آن جابلان پیشه ریش  
 از ایشان بدین مظهر اسو ختم  
 کزیشان کند تنگ هر خاک راه  
 ببینید رای خرد گیش من  
 بفرمود کاس قوم فرخ نژاد  
 چه باشد به بینیم خجاسم کار  
 نباشید از باک احمد دژم  
 کند رحم بر مستندان بسے  
 بخرسند گیها کشا دند گام  
 بر احمد نکتہ ساز آمدند  
 به لمانگر دند تا غم کشان  
 بفرمود پرسید از کیف و کم  
 که گرد و ازان شرع و ملت نبون  
 تکلم ز هر سو فسون ساز شد  
 که بودند از دور و ملت نبون  
 همان داستانهای نیرنگ کار  
 با غاض از قهر ناک بید  
 نه در کیش ایشان بود جز زیان  
 مر آن را از اسلام پنداشتید



بکشی که نفرین یزدان بر دست  
 شمارا چه آمد بلائے سبر  
 فراموش کردید حکم نبی  
 شمارا چو از پیروی تنگ هست  
 که فرمود ایزد بر اسے رسول  
 چو تقلید حکم رسول و خداست  
 کز انکار خیزد خلاف خدا  
 بشیطان شمارا بود پیروی  
 بشیطان سر و کار خود داشتید  
 یزدان که دین نبی راست است  
 شوم جوش زن همچو دریای آب  
 بگوئید بانجده یاده گوی  
 مرا با تو باشد بسی کین و جنگ  
 ترا چون به پیغمبر آرم هست  
 چنان با تو آویزم بحام کار  
 بین چون در آیم پئے ترکاز  
 کندے بیارم چو آیم تو  
 چو آیم ز جوش دله دیزد  
 ترسد چو آیم بهنگام جنگ

۵۲

هزاران بلای بدی اندوست  
 که گشتید از رسم دین بی خبر  
 بآن دعوی سنت و پیرے  
 بدانید کین با خدا جنگ هست  
 که دین خلیله زول کن قبول  
 با سلامیان اتباعش بجاست  
 چنین کار را ز ابلیس آمد بجا  
 نه خوف از خدا و نه شرم از نبی  
 چنین کار را راست پنداشتید  
 ز هر گونه رنگش بیاراست  
 کنم خان و مان شمارا خراب  
 که تو آشته را ز طعم جوی  
 تو آماده جنگ شوبے درنگ  
 با سلامیان ز آشته شرم هست  
 که از دو دمانست بر آید و مار  
 که سر با به نیزه شود رقص ساز  
 که بینے زقتلید من رنگ و بو  
 بر انگیزم از خاکیان موج گرد  
 بصره را هر بر و دریا ننگ



چو آیم بشمشیر و گرز گران  
 دماغت زمسته در آید بهوش  
 مگر اندران وقت باشد چه سود  
 چو قاصد بغور این سخن گوش کرد  
 بیامد بر خبدهی از آه و درد  
 بفرمود بخدی که چون گشت کار  
 ندانم که احمد بن کینه جوست  
 نخستین میا بنجی شده خاک بوس  
 که هرگز ندیدم در آن سر زمین  
 بازدم احمد چه گویم سخن  
 دل جان برای تو افروخت ست  
 فیهان ما را بسے خوار کرد  
 غبارے بر افشاند بر روی مهر  
 زبانش عیان کرد دین کهن  
 گفتا که با نجدیان ست جنگ  
 همه ابر شمشیر بارنده ام  
 کشم از میان چون سربق تیغ  
 نمون قیامت کنم آشکار  
 پئے رزم برق در خنده ام

نمایم چو آهنگ چالش گران  
 هانگشته سبازی از پنبه گوش  
 چو در دیده ات مرگ تو شد نمود  
 زبان آدرے را فراموش کرد  
 ز نو میدی خویش باروی زرد  
 اگر ز آشتی نامه دارے بیار  
 ورا با من از آشتی رنگ بوست  
 سپس گفت افسانه پر فسوس  
 بجز کوشش جنگ آهنگ کین  
 که هیچد ز تاست چو مار کین  
 دماغش ز آهنگ کین سوخت ست  
 همه روز رخشان ما تار کرد  
 کز و گشت خورشید تاریک چهر  
 کشاده با اثر دها سے دهن  
 بیایم به نجد سے بر تیغ و خنک  
 همه تیغ جوشن گز ازنده ام  
 جهان تار گردد چو تاریک میخ  
 ربا یم خور از تیغ الماس کا  
 پئے بزم جام در فنده ام







بمرده چو رستم جریده سوار  
 بآرام از در و سوره ای نبود  
 خرد مشنه شیرے بگاه نبرد  
 چو در سمج نجدی رسید این خبر  
 فرستاد قاصد به پیش سرور  
 بفرما که از شوق آیم تو  
 سرور از پیامش برافروخته  
 زوایایان در دلش کینه بود  
 دل و جان ازین کینه خونخوار داشت  
 دلش سوخته از چنین کارشان  
 مبادا که گردد شریعت تباہ  
 شب در روز در فکر این قوم بود  
 بدانسان که این قوم زاکین خویش  
 و گرنه بسیار ویزم از تیر و تیغ  
 ز خنجر دل نخب دیان را دم  
 نجدی مرا ترک کن نه سرت  
 شب و روز زانده شہاے دراز  
 چو بودش بدل عزم کین و ستیز  
 بفرمود و در پیشش آمد دیر

قوی دل یلے چون دل کوہسار  
 ز غفلت بدو دستگا ہی نبود  
 ز دریا بر آردے از شمش گرد  
 که نشد خلق از احمد نامور  
 که در شوق حج بوده ام جہو  
 سرخوشتن را نمایم تو  
 و ماغش بغیظ و غضب سوخته  
 دلش خون ازین غصہ در سینہ بود  
 جگر چون گل لاله افکار داشت  
 نمی خواستے روز بازارشان  
 بخیزد ز اسلامیان در دو آہ  
 کہ کے پرده از کار باید شود  
 بیاید ز خواہش برین رسم و کیش  
 کہ از مرگ شان چرخ نارد در پنج  
 ہمانا کہ در جنگ شیر نرم  
 بہ لامہ جہان آشتی ناروست  
 دلش را ازین قوم بودی گداز  
 دلش بود بر نجدیان شعلہ ریز  
 بکاغذ فرو رخت سیلاب قیر

۵۵  
 کہ ازین قوم  
 و گرنه بسیار  
 ز خنجر دل  
 نجدی مرا  
 شب و روز  
 چو بودش  
 بفرمود و



و از آنکه این کتاب را در میان شما پخش نمودیم و از آنکه این کتاب را در میان شما پخش نمودیم و از آنکه این کتاب را در میان شما پخش نمودیم

<p>ایسر خیالات خود بوده بکر و از تو مشرکے راطراز ز رستم تو آئین خیران پدید خدا را ازین کیش بدتنگ کن چو از ملت و دین نداری خبر چرا عزم حج حرم می کنی اگر مثل عجبام جزیه دهی نباشد بجز جزیه را به ترا همین پند را گویت بار بار چو خوشنود گرد ز کارت رسول و گردن سرت زیر تیغ من ست</p>	<p>بگره خویش آسوده ز آئینت اسلام را شد گداز ز کار تو انداز شیطان پدید در اسلام تو تانیا شد سخن براه صنالت شدی سر بهر چو اسلام از پنج بر می کنی ازین رنج و اندوه دل می پری نباشد که عذر خواهی ترا خدا را تو آئین بخدای گزار شود طاعتت نزد ایزدان قبول که چو مشق آتش شر را فلک ست</p>
---	---

عبرت گرفتن سردار نجد از نامه سردار

<p>چو این نامه سردار نجدی شنید دلش از هراس درونی بخت شکوهمید در دل ز گفتار او درویشی شد ز شوق حرم ولی گفت ظاهراً که ترسان نیم ندانم که زور آهنگ من چو جنم به گردان لشکر شکن</p>	<p>به پیچید بر خویش با تدبیر ز ترسنگی رنگ روش شکست هر اسید از کیش و کردار او جفتاد در آتش رنج و غم ز شمشیر بران خود شرم بیم بود غافل از چالش جنگ من بلرز و ز من آسمان کمن</p>
---	---

و از آنکه این کتاب را در میان شما پخش نمودیم و از آنکه این کتاب را در میان شما پخش نمودیم و از آنکه این کتاب را در میان شما پخش نمودیم

و از آنکه این کتاب را در میان شما پخش نمودیم و از آنکه این کتاب را در میان شما پخش نمودیم و از آنکه این کتاب را در میان شما پخش نمودیم







بیاتا بخود کار سازی کنیم  
میانخی همه داستان را شنید  
وزان پس همه داستان را بخود  
سرور جهانگیر گردید  
بگردان و گردن کشتان رخ نهاد  
کنون واجب است آنکه شیرینی کنم  
نیاید با کم نگاہ از د  
مرا باید امر وز کین گستر  
شمارا درین کار چون ست رای  
بگفتند جنگ آوردان دلیر  
ترا عزم جنگ آوری بهتر است  
خوش آن کس که در بند فغان است  
سرور این سخن سر بسر گوش کرد  
قوی دل بگردید مانند کوه  
دگر گفت کای شیر مردان چیست  
به چشمان ما گرچه شده کارزار  
بخیزد غباری که در دشت جنگ  
نذاست مگر رنگ خاکستر  
بنجی که پوشش نباشد بجا

بہم یک دامن تیغ بازے کینم  
 بدل گینہ در زبان بکمر رسید  
 ز مردی و پامردیش نکته نہ  
 چو بشنید غریب مانند شیر  
 کہ ای مہتران حجتہ نژاد  
 بہ پیش شغالان دلیری کف  
 کہ پید است صاحب کلاہی ازو  
 کہ تا او نخیزد بجنگ آوے  
 کہ دشمن ہسرا بیارو بلاے  
 کہ کے عاجز آید ز رو باہ شیر  
 ہمین رای گردان جنگ آوے  
 خوش آن دل کہ مہون جانست  
 ز دل باک یکسر فراموش کرد  
 نیامد بجانش ز نجدی ستوہ  
 نگردید در دل ازین کارست  
 بر خار ماند بگرد و دستار  
 بسازد دل و چہرہ آئینہ رنگ  
 کہ خیزد از دو کار و دشنگری  
 از دو کار تا بخردے شد روا

[illegible]











عمری در داریاده / سکه بخت خال / بویا فایز نشسته / دوازده بیت / وصال باو گشت / امان فریبده / اسیدارین بود / بجای رسیده بود / که غالب را زنی / بوجو خود کرد / و در آن کوه / غمگین / و وصل / بخت در جهان / غمگین / بادل غامض / برینندگان بوی / مشهور / در دوزخ / نشان این / شکر تو کار / چنانکه آفتاب / جان خال / باو که رسید / برینندگان

<p>فلک نیلگون شد ز شمشیر او  یگان را از لطفش دل و جان چو کوه  ز سهمش شکوهمنده شیران مست  بدورانش مردان شده خرنه  چو سهمش باقصای عالم رسید  بگشتند گردن کشان در نهرو  چو غوغای غالب رخ می رسید  بدل گفت در سینه اش کینه است  میاد که آتشش فروزد بکین  ز کینه کند ملک ما را خراب  دل میکان از من افروخت است  روایت ما را دین داوری  میاد که دشمن بسازد گزند  چو پشه بود در سپه دشمنی  نه بنیم سپهرش چه بازی دهد  همه کار او و از گونه بین  با سپهبدان خوش اقبال و بخت</p>	<p>زمین گلشان از پرتیر او  دل دشمنان از خیالش ستوه  ز باکش دل شیر مردان بخت  که با تیغ شد دستشان همدی  بر خاشده نا امید می پدید  بدل پاره پاره برخ زرد زرد  ز چشمان او اشک گلگون جکید  ز من دردش رنج درینه است  بلاکم کشت خنجر آتشین  بیار و ز ابر استم خون تاب  ز برق حسدینها سوخت است  درنگ نمودن بجالش گری  بگیتے شود طالع مانزند  ناید از دو کار پس افسانه  که را در جهان سرفرازی دهد  گله کینه مهر و گله مهر کین  رسانید بر تخت از کین ز تخت</p>
---	---

<p>رای زدن غالب بسرداران خویش در جنگ نجیبان</p>	<p>چو غالب در آمد بجای سرور</p>	<p>شد از خاطر میکان رنج دور</p>
---	---------------------------------	---------------------------------

برینندگان / چون فی الحال / باو که رسید / برینندگان / چنانکه آفتاب / جان خال / باو که رسید / برینندگان / مشهور / در دوزخ / نشان این / شکر تو کار / چنانکه آفتاب / جان خال / باو که رسید / برینندگان



بزرگان نافت زمین را بخواند  
 نه بنفید شرع نبی بر چه دوست  
 نداند که شرع نبی چون بود  
 همان اعتقادی که دارد و نهان  
 برتر شمس که آتش فروزی کنند  
 بیار در روی جهان خواری  
 ازین رو بنجدی مرا کی نه است  
 و می پیش او تیغ باز نه کنم  
 شمار چه رای است در کار دین  
 بزرگان چو کردند رایش بگوش  
 که از دین حق خاطر تاداد  
 بفرا که جان نذر فرمان تست  
 بفرا که شمشیر بانه کنیم  
 بحکم تو چون برق تازنده ایم  
 چو رای تو باشد پی جنگ و کین  
 بوقت که باشد ترا عزم جنگ  
 بسان پلنگ عرین گرم تاز  
 زنجیدی بیا کین بود از نخست  
 ترا نام غالب بود روز جنگ

زنجیدی برایشان چنین نکته اند  
 کزین گل بجیدی جدا رنگ بوست  
 بکار هوا هیچو مجنون بود  
 نگر دید پوشیده پیش جهان  
 ز برق حدسینه سوزی کنند  
 رساند بر نیا دل آزار یی  
 بجایم ز کیشش شرار بلاست  
 ز کینه برو چاره ساز یی کنم  
 بگوئید در پیشم از صلح و کین  
 بگفتند با او ز آئین هوش  
 ز حب نبی جانت آباد باد  
 دل و جان مابندگان آنست  
 سرتیغ سان سرفرازی نیم  
 بروی تو شمشیر بازنده ایم  
 بچو لاسی ما درنگی بین  
 نباشد ز ما هیچ گونه درنگ  
 بیایم پیش تو گردون فراز  
 دو باز در جنگش نداریم ست  
 به پیش تو رو باه گردیدنگ

[illegible]



ز نام تو شد چیره دست پدید  
 بگوید ترا دشمنست چیره دست  
 ترا عزم جنگ آوری بهترست  
 چو بشنید این داستان از سپاه  
 بروی سپه آفرین خوان بگشت  
 بفرمود کای سروران عرب  
 چو در جنگ هستی مانند کوه  
 که شته از سپه می شود چیره دست  
 چو تنها بود شاه اندر نبرد  
 و گر هست در جنگ مانند شیر  
 برود دشمنش را شود چیره گ  
 شود با سپه گر بجو لان کر  
 بدشمن، بجز بد چو غرند شیر  
 شمارا چو باشد قوی دل بجنگ  
 پی جنگ جنیم چو کوه گران  
 بمیدان جنگ از نایم شکوه  
 ز دشمنش سیلاب جو شسته کنم  
 چو شاه این چنین داستان یاد کرد  
 دزان پس بایوان خرامید شاه

زناست زمان چیره دستے که دید  
که نام تو چون کوه نشین شکست  
که نام تو در جنگ شیر زست  
چو کوه گران گشت آهنگ شاه  
بدل فرش اندیشه را نوشت  
مبادا بجان شهاب رخ و تب  
ندارد دل من ز دشمن ستوه  
که بی او درونی نگر دید خست  
کجا دشمنش را بود رخ و درد  
ز تنهایش پشه گرد و دلیر  
پدید آید از کار او خیر که  
بود کار دشمن همه سر سر  
ز لشکر آهنگ گرد و دلیر  
ندارم بدل ساعت هم درنگ  
ازین گرز کو بم سر سردران  
کنم موج آب روان جان کوه  
پلارک زخم در فروشنه کنم  
دل سردران عرب شاد کرد  
روان شد سو خانه خود سپاه

کتابخانه  
مخطوطات  
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه  
تبریز



بمیدان چو گشتندی از ترک تاز  
قوی تن که جنگجویان زنده بپای  
بشیر افکنی ترک تازان مست  
گر بزم چون بلبل نقه زن  
باهن تنی مثل اسفندیار  
چو آراست شه لشکری این چنین  
بپرداخت دل از ره دشمنان  
بهر دل که بوده ز اسلام چو شش  
ازین کار غالب بسی شاد شد  
بدو ساتی آن آب آتش فشان  
وز دهم بوزم زگره دماغ

همیشه زمین چرخ کردی نیاز  
 بدم رو کش موج دریای نیل  
 که از پاک شان صیغ شد پای پست  
 گهر رزم چون شعله آتش فلک  
 بکیاد و دجیل و روابه وار  
 که گردون شده از شکویش غمین  
 نقشد بالکش از شور آهر منان  
 از و خاست چون رعد غرآن خروش  
 دل و جانش از جنگ آباد شد  
 که با نم ز جنگ ست ستمی کشان  
 فروزم بکا شانه دل چراغ

پسنداری وادن غالب عبد الغریز برادر خود را  
برای مصافقتن اوسوی نجریان بعزم نبرد

چو غالب به پیگار آهنگ کرد  
بعبد العزیز جهان گیر کرد  
بشکر مراد را سپیدار کرد  
ز کارش دل خضم چون خم گذاخت  
که عبد العزیز جهان پهلوان

بودا بیان خواهش جنگ کرد  
 همه لشکر خویشتن را سپرد  
 همه دشمنان را نگون ساز کرد  
 ز نامردی جان و دل را بباخت  
 چو شیر ژبان پد میان گواشت

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



رخسار پو آتش سوزندگے  
 دل و جانش از شورش کار جنگ  
 به پیشش ہمہ گردان را بخواند  
 به ارم کنون عزم جنگ آوری  
 ہمہ پہلو امان تر کے نژاد  
 گراز جنگ دشمن به بستی میان  
 نبینے زما هیچ گو نہ درنگ  
 چو عید العزیز جهان گیر گردد  
 بفرمود و شورید آوای کوس  
 همان نای ترکان شد رخروش  
 سراسر بآئین دین سخت گوش  
 ہی گام سنجید و کوه و دشت  
 دل آن اشغالان نیزنگ کار  
 ز بس سخت گیری این شرزه شیر  
 ملی چون شود شیر در ترک تاز  
 جگر را بجنگش تپل می کنند  
 بدیدند چون تیغ الماس گون  
 که تاب درخشش تیا نید دل  
 جگرها از آن تیغ ہندی بکافت

دلش برق سان در فروزندگے  
 شگفتہ شدہ چون گل لاله رنگ  
 ز کردار جنگش چنین نکتہ راند  
 چہ گوئید پیشم درین داوری  
 بگفتند با صد ادب شاد شاد  
 بخیزیم مانند شیر زبان  
 کہ داریم چنگال شرزه پلنگ  
 بدین داستان گوش خود را سپرد  
 ہوا آتشین گشت و چرخ آہنوس  
 بیفکند در جان بہرام جوش  
 یکایک با سرار دین دشت گوش  
 چو ضرغام فرش زمین می نوشت  
 نمی داشتے چالش کارزار  
 در انداخت آن آہوان را بزیر  
 بود ز ہرہ آہوان در گداز  
 بخون خاک و آب و گل می کتند  
 بگشتند بے جنگ یکسر زبون  
 شدہ خشک از آن مایہ آب و گل  
 دل و جان گردن کشان و شگافت

این شعر در کتاب  
 تذکرۃ الشعراء  
 ج ۱ ص ۱۷۷  
 ذکر شده است  
 و در کتاب  
 تذکرۃ الشعراء  
 ج ۲ ص ۱۷۷  
 ذکر شده است  
 و در کتاب  
 تذکرۃ الشعراء  
 ج ۳ ص ۱۷۷  
 ذکر شده است  
 و در کتاب  
 تذکرۃ الشعراء  
 ج ۴ ص ۱۷۷  
 ذکر شده است  
 و در کتاب  
 تذکرۃ الشعراء  
 ج ۵ ص ۱۷۷  
 ذکر شده است  
 و در کتاب  
 تذکرۃ الشعراء  
 ج ۶ ص ۱۷۷  
 ذکر شده است  
 و در کتاب  
 تذکرۃ الشعراء  
 ج ۷ ص ۱۷۷  
 ذکر شده است  
 و در کتاب  
 تذکرۃ الشعراء  
 ج ۸ ص ۱۷۷  
 ذکر شده است  
 و در کتاب  
 تذکرۃ الشعراء  
 ج ۹ ص ۱۷۷  
 ذکر شده است  
 و در کتاب  
 تذکرۃ الشعراء  
 ج ۱۰ ص ۱۷۷  
 ذکر شده است







کشید آن همه را در آئین خویش  
وزان جا سپهر را ندو کرد و دشت  
برینم در آمد بگاه محرم  
در آمد برینم وزد بارگاه  
همه رینیان زو جگر باختند  
چو دید آشتی را در اینان نشان  
همه رینیان را بر خویش خاند  
همه رینیان را باند زد و پند  
بر آورد از دین محمد العزیز  
همه رینیان را مگشتند ازو  
بشیع نبی پای او استوار  
بیا موخت آئین و کردار خویش  
نیا از دجان و نیا از دتن  
خوازش بفرمود و ممتاز کرد

چو چوپان که گرد آورد جمل میش  
کفیده جگر چرخ از وی گشت  
بشمیر و گوپال و تیر و تبر  
بگردش در آرد پیل و سپاه  
بصلح <sup>گردید</sup> مدارا پیر داشتند  
امان داد از تیغ گردن کشتان  
ز پیا کیزه خوسه سخنرا بر اند  
بپاها در انداخت ز بغیر و بند  
ز نیکی بغیر نبرد و ستیز  
کرمی داشت از نیکوئی رنگ بود  
برخ داشت از شرع و ملت و قمار  
خبر داد از ملت و رسم و کیش  
بیا سود از تیغ او مرد و زن  
سرافتادگان را سه افراز کرد

گفتار در اشکر فرستادن غالب بعقیدان و سالار دادن عثمان  
و جنگ کردن عثمان با بن قحطان و نهضت یافتن و بکام باز آمدن

بقالب خیر از عقیدان رسید  
بتمان سپه داری و کوس داد

که شمشیر کین ابن قحمان کشید  
به پیل و دماشته نمر بر نهاد

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب

چوں غمان  
 مضائقه  
 بجای آید  
 و قیام تو  
 بر این جهان  
 در احوال  
 سوداگر  
 بستم  
 و در پی تو  
 بهر جا و داشت  
 میگردم  
 این جهان  
 عین غم  
 و این شهر  
 عین درد  
 و این مردم  
 عین غم  
 و این روزگار  
 عین درد  
 و این دنیا  
 عین غم  
 و این آخرت  
 عین درد

میرزا ابوالحسن بن میرزا محمد تقی خان







بسوزم دل و جان شان زین شرار  
یلان عرب چون شنیدند ازو  
دل شان چو دریای جشان و مید  
بگفتند ای شاه گردون قار  
دہل را بزن تا بلرزد سپہر  
چو سازیم جولان بگاہ نبرد  
بچالیش با آسمان یا درست وقت  
مکن باک از جنگ عثمانیان  
یکی گفت عثمانیان آمدند  
بمرزے کہ آیند در ترک تاز  
چو گفتار او ابن قحان شنید  
سراسر یلان را یکے بنگرید  
بشورید و برخاست چون رعد جوش  
بمیدان رده های آہن کشید  
چو کوہ دماوند فرمود راست  
بقبلی کہ چون بی ستون می نمود  
وزان سو سپہدار عثمان دلیر  
رده های روئین بمیدان کشید  
چپے و راست را گردیو لا دست

دهم رنگ خاکسترے بر بار  
 ز کینه بگشتند پر خاشن جو  
 روانهای شان زانسته در میدان  
 مترس از جفا جوئی روزگار  
 سپهران که افتد غبارے مبر  
 ز گردون گردان بر آرم گرد  
 بپوش بکف دشته خاودست  
 که چرب آمد در رزم قحطیان  
 بمیدان چو شیر ژیان آمدند  
 بگردند و هتایان خاک باز  
 چو دریا بجنبید و بر خود مید  
 بدل مردے هر کس آردید  
 بر افکند در چرخ گردان خودش  
 کز دشت گردون گردان خمید  
 ز چپ کوه الوند در خویش گشت  
 سر آسمان بر سر خویش سود  
 بغرید در دشت مانند شیر  
 کز دهره شیر مردان درید  
 کز د آهین گشت میدان جنگ

[illegible][illegible]

کدام ۱۱۰



در این روز که روزگار را در دست خود گرفته است  
 و در این روز که روزگار را در دست خود گرفته است  
 و در این روز که روزگار را در دست خود گرفته است  
 و در این روز که روزگار را در دست خود گرفته است

چنان قلب را استوار سازد نمود  
 زهر سوچو آراست هر دو سپاه  
 بهی خاست هر سو صدای تنگ  
 ز جوش نواهای ترکه دراز  
 دل گردان گشت سرست جنگ  
 به گوپال و شمشیر آویختند  
 کشیدند شمشیر کین از دوسو  
 همه هم گرد و همه بچنگ آمدند  
 بسی کشته شد اندرین کارزار  
 بچربید قیامان چیره دست  
 ز قیامان شد چو عثمان ستوه  
 پرتو همد و خویش و بیچربید  
 فرس ران بگردید از دشت جنگ  
 بکه روان گشت رنجیده دل  
 عجب آنکه باطل شود چیره دست  
 چو آمد بکه شکسته روان  
 پیرسید از جنگ قیامان  
 بلرزد عثمان بر سید سخت  
 سر خود فرد کرد در پیش او

که کوه گران هم از و پست بود  
 به گرد زمین چرخ گم کرد راه  
 همی زد و نوازد و سوکوس جنگ  
 بجوشید در فرقهها معن زما  
 زمی جوشی ناله اشخ و زنگ  
 به پیکان و خنجر در آویختند  
 شدند از غضب به گمان سخ رو  
 روانها به تنها به تنگ آمدند  
 ز عثمانیان ست شد گیر و دار  
 به عثمانیان گشت بهیم شکست  
 ز تیغش در آمد بجانش شکوه  
 به چهره چو شیر و چو آهو به خو  
 بمیدان نیاورد و نخته و زنگ  
 روانش ز نامرد میها سبیل  
 عجب آنکه بر حق در آید شکست  
 سپید از پیشش در آمد روان  
 که چون گشت در پیش عثمانیان  
 ز غالب دل او شد کجاست سخت  
 کمی دشت از بزدلی رنگ و بو

در این روز که روزگار را در دست خود گرفته است  
 و در این روز که روزگار را در دست خود گرفته است  
 و در این روز که روزگار را در دست خود گرفته است  
 و در این روز که روزگار را در دست خود گرفته است  
 و در این روز که روزگار را در دست خود گرفته است  
 و در این روز که روزگار را در دست خود گرفته است  
 و در این روز که روزگار را در دست خود گرفته است  
 و در این روز که روزگار را در دست خود گرفته است

در این روز که روزگار را در دست خود گرفته است  
 و در این روز که روزگار را در دست خود گرفته است  
 و در این روز که روزگار را در دست خود گرفته است  
 و در این روز که روزگار را در دست خود گرفته است



در این کتاب که در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
 در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۲۰۰

بدو گفت ترسان آواز پست  
 ز تیر و سان سخت حیران شدیم  
 بسیقت و کتاره در آویختیم  
 یورش طعیدیم و آمیختیم  
 چو بشنید غالب بر آشت سخت  
 چو کاری بگردید بر روز نبرد  
 دل من بدرید گفتار تو  
 دو دیده به بستی ز باران تیر  
 به دل سردیت باد نفرین هزار  
 بمردی که سرهای مردان مرد  
 نه بینی که ایشان تن زخم ناک  
 ز شمشیر و خنجر هر اسان شدی  
 بجان تولفت بادکای شور و خجست  
 تو کردی من چیره به خواه را  
 بوقتی که بر جنگ بر تاخته  
 بگفتی به سوگند های دراز  
 که غارت بردی من کشورش  
 کنون رای تو از چه برگشته است  
 چه بر گشتگی دیدی از روزگار

که با مردان را در آمد شکست  
 ز شمشیر و گویال ترسان شدیم  
 بپس تیغ و خنجر در آویختیم  
 شکسته گشتیم و بگریختیم  
 بفرمود کای شوم برگشته بخت  
 کز و دل بسینه به چید ز درد  
 کفیده جگر شد ز کردار تو  
 ز شمشیر آمد بجانت نفیر  
 که پشت تو گردید از کارزار  
 به جانایند غلطان برگرد  
 ز سهای اسپان شود چاک چاک  
 ز تیر و تبر طائف از جان شدی  
 که آمد هریمت مرا از تو سخت  
 بر آوردی از سینه ام آه را  
 به شمشیر دست برافراخته  
 که آیم به نجدی چنین جنگ ساز  
 بجالش در آیم بهرم سرش  
 که دریا از فرق تو بگذشته است  
 که سیر آمدی از که کارزار

در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
 در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۲۰۰

در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۲۰۰  
 در این شهر کاشان در روز دوشنبه ۱۲۰۰







چو از رخوه پرداخت عبدالمعین  
چو این چیرگی ابن قطان شنید  
بر آشفست و لشکر روان گرد کرد  
بچالشگر بیای عبدالمعین  
کجا این شغال کفیده جگر  
چو آذر گشایی که شد گرم تاز  
بکاخش در آمد روان کرده آب  
بگردش حصاری ز آهن کشید  
گرفتار کردش بکاخانه اش  
فرستاد نزد یک سالار دین

برینه در آمد گران کرده زمین  
دشمنان را کین برد  
بمل آه در دو برخ رنگ زرد  
برابر نشد جست شیرین  
در آرد به تیغش ز سینه پیر  
برینه در آمد بهامان و ساز  
کز شد بکوه گران لرزه تپ  
بیالامی کلخ آمد و بر جید  
خرابی در آورد در خانمش  
که بگریختن از ابن قطنان کین

رسیدن ابن قطنان پیش غالب شریف مکہ

بہارِ رحمت ابنِ قطبان رسید  
 بدو گفت کامی ابلہ و بے خود  
 کہ روئے تو گردید از دین ما  
 پس ہدای را ابنِ قطبان چو دید  
 بدو گفت کامی شاہ با داد و جہم  
 ہمیشہ بزی شاد با عدل و داد  
 تنہی کن دل خویش تن از ستم  
 کرم کن کرم پیشگی کن مدام

بخنجد چون روئے او را بید  
 چه دیدی ز دین نبی زشت و بد  
 گذشتی ز آئین و آفرین<sup>۳۳</sup> ما  
 و زو این سخنهای نیکو شنید  
 کرم از عذر<sup>۳۴</sup> زانو بنمود چهر  
 که داود و همش در جهان ست یاد  
 که از جور آید به جانها الم  
 که خست ازین دام گردید رام

[illegible]



نه بينے کہ من خاکسار تو ام  
 بکن لطف بر من کہ رنجيده ام  
 بگويدم از دين بخدي کنون  
 رهائی مراده ز رنج و عذاب  
 چو غالب سختمای نر مش شنيد  
 ز آزار او دست خود را کشيد  
 همان عهد و پيمان کہ کردش گزيده

یک لطف امیدوار توام  
 ز گویاں قهر تو انجیده ام  
 دلم شد ز آئین او پر ز خون  
 که با شتم ز قهر تو در اضطراب  
 ز بیتابے خویش تن آریمد  
 بر خویش خواندش بلطف مزید  
 ز مهر و وفا بر خوش بنگریه

رفتن ابن قطنان بعد عهد پیمان لبوی سینه داز عهد خود بار بستن

بعدش سپید چو دید استوار  
بفرمود خوش شوی رینه برو  
چو آزاده شد ابن قطان ز بند  
بفرمان او پای بوسے نمود  
برمی برون شد ز درگاه او  
به پیشانی خویش آژنگ کرد  
به رینه شد و عهد و پیمان شکست  
بآذین خود پایدار سے نمود  
نذاست کین جادوهای بدسیت  
همه رونق و تاب اسلام سوخت  
نذاست از سبجے بآئین دین

بسی دید ز اثر پیرگی هوشیار  
مبند اندرین جایگه <sup>خوشنویس</sup> نقش و  
رها نید جان را ز رنج و نرنزد  
بدرگاه و الای او جبهه سود  
ز کینه بدل داشته رنگ و بو  
ز کینه بدل خواهش جنگ کرد  
در انجا ز آئین خود رنگ بست  
بران گری استوار س نمود  
طریق نکویش زنا بخردی ست  
بچندین خرف ریزه علی فروخت  
بگره ای خود گرفت <sup>چنین</sup> کین

[illegible]







چو بشنید ناصر امانی بداد  
شکر زده دل و پاره کرده درون  
پیشش رسیدند لرزان چو سید  
بآهستگی گفت پاداش من  
بزن سنگ بر دین بخدی کنون  
گزیدند اهل مران رسل او  
وزان پس درآمد بسوی عقیق  
بکالای شان دست تاراج برد  
وزان پس درآمد بسوی شماس  
بغریب شماسی از جوش کین  
بزد کوس تا شد غریب سیاه  
رده های لشکرها مون کشید  
چو ناصر چنین دید توفید سخت  
بفرمود تا بطل روین زدند  
زیولاد و آهن همه صف کشید  
بزد کوس روین و چالش نمود  
همه نامداران بچنگ آمدند  
ز بس سخت کوشی شماسیان  
چو ناصر چنین خیر گے را بدید

رها نید از تیغ آذر نسا د  
 بجوشیده از چشم شان جوی خون  
 دل او از ایشان بهم بر و بید  
 پی نگران از خدا شد چنین  
 که جوشد ازین دیدهای تو خون  
 ز آئین نجدی شده ترش و  
 گرفت اندران ده وضع و شریف  
 بدل حرف مهر و وفار استرد  
 دل اهل آن زو شد اندر اس  
 نشد در دل از خوف ناصر غمین  
 ز گرد سواران هوا شد سیاه  
 بغزید و چون شیر غران دشتید  
 دلش گشت از کین او سخت لخت  
 سید دست کینه بر زین زدند  
 چو خنجر دل آسمان را درید  
 سر چرخ را بر سر کوس سود  
 پاشش چو شعله پلنگ آمدند  
 بیفتاد در جان ناصر زیان  
 بتوفید و شمشیر کین را کشید

چو بشنید ناصرا مانی بداد  
 شکر ده دل و پاره کرده درون  
 به پیشش رسیدند لرزان چو بید  
 به آستین گفت پاداش من  
 بزن سنگ بر دین نجدی کنون  
 گزیدند اهل مران رسل او  
 وزان پس درآمد بسوی عیفت  
 بجای شایسته تاراج برد  
 وزان پس درآمد بسوی شماس  
 بغرید شماسی از جوشش کین  
 بزد کوس تا شد غروب سیاه  
 رده باقی لشکر بهائون کشید  
 چو ناصر چنین دید تو فید سخت  
 بفرمود تا طبل روئین زدند  
 زیولا دواهن همه صف کشید  
 بزد کوس روئین و چالش نمود  
 همه ناداران بجنگ آمدند  
 ز بس سخت کوشی شماسیان  
 چو ناصر چنین خیر گه را بدید

رها نید از تیغ آذر نسا د  
 بجوشید از چشم شان جوی خون  
 دل او از ایشان بهم بر وید  
 پی نگران از خدا شد چنین  
 که جوشد ازین دیدهای تو خون  
 ز آئین نجدی شده ترش و  
 گرفت اندران ده وضع و شریف  
 بدل حرف مهر و وفار استرد  
 دل اهل آن زو شد اندر هر اس  
 نشد در دل از خوف ناصر عین  
 ز گرد سواران هوا شد سیاه  
 بغرید و چون شیر غران دشتید  
 دلش گشت از کین او تحت لخت  
 سپه دست کینه بر زین زدند  
 چو خنجر دل آسمان را درید  
 سر خنجر را بر سر کوس سود  
 بچالش چو شکرده پلنگ آمدند  
 بیقادر جان ناصر زیان  
 بتوفید و شمشیر کین را کشید







بر خرمیان این خبر چون رسید  
بگشتند از جنگ و دل ز بلوئن  
چو نامد سواران ز خر مه پدید  
بفرمود تا همگروه زبند  
سواران سواران سواران  
چو در خر مه آمد بشکر بگفت  
سزا آنکه در غارتش در بیم  
چو بشنید لشکر ز سید حسن  
بگردند تا راج خر مه یلان  
هم خرمیان را دل از جای رفت  
بتاراج چون برد خر مه دلیر  
بر کعبه بزخمیم و بارگاه

که از مکه آمد بلائی پدید  
بجو شیدا ز دیدگان جوی خون  
سپیدار سید حسن بردمید  
ز نیزه بن خرمه را برکنند  
بسے سرزگردن در انداختند  
که این نخل خراباهاست مفت  
درین بقعه با شیر خاخوریم  
چنین دلرباے و پذیرا سخن  
بخرمه رسیده زیان بر زیان  
رسیدند از خرمه با سوز و گفت  
سورگبسته آمد چو غرنده شیر  
بگردش در آورد کوش و سیاه

رفیق سید حسن بیو غ النعام وغارت بردنش

چو از با هم برخاست سید حسن  
سپه را همه خواند آواز داد  
بیا یید بشیم بشمشیر و تیر  
بزد کوس و بردشت ایات جنگ  
به روغ الغام آمده گاه شام  
بگردش در آمد سپاه بزرگ

برائے گنج غوغا بہ چرخ کس  
کہ اسے گردن ان تہوڑا  
کہ از جان دشمن برآید نفیر  
تیاورد لشکر زمانے درنگ  
بمیدان بزدبارگاہ و خیم  
یکینہ ہمہ گردن ان ہجو گرگ

بر خرمیان این خبر چون رسید  
 بگشتند از جنگ و دل زبون  
 چون آمد سوارے ز خرمه پدید  
 بفرمود تا همگروه زنند  
 سواران سواران را تا رفتند  
 چو در خرمه آمد بشکر گفت  
 سز آنکه در غارتش در بیم  
 چو بشنید لشکر رسید حسن  
 بگرد تا راج خرمه یلان  
 همه خرمیان را دل از جای رفت  
 بتاراج چون برد خرمه دلیر  
 بر کعبه بزد خیمه و بارگاه

رفتن سید حسن به روغ الغام و غارت بردن  
 چو از بانم برخاست سید حسن  
 سیه را همه خواند و آواز داد  
 بیایید بشیم بشمشیر و تیر  
 بزد کوس و برداشت ایات جنگ  
 به روغ الغام آمده گاه شام  
 بگردش درآمد سپاه بزرگ

که از مکه آمد بلائی پدید  
 بچو شیدا ز دیدگان جوی خون  
 سپیدار رسید حسن بر دشت  
 ز نیره بن خرمه را برکنند  
 بسے سرگردن در انداختند  
 که این نخل خرمه با هست مفت  
 درین بقعه با شیره خواوریم  
 چنین دلربای و پذیرا سخن  
 بخرمه رسید زیان بر زیان  
 رسیدند از خرمه با سوز و تفت  
 سوار کعبه آمد چو غرنده شیر  
 بگردش در آورد کوش و سپاه

برای گنجت عوفا به چرخ کن  
 که اسے گردن ان تهور نژاد  
 که از جان دشمن بر آید نفیر  
 نیاورد لشکر زمانے درنگ  
 بمیدان بزد بارگاه و خیم  
 یکینے همه گردن ان، چو گرگ



سید محمد رفیع الدین قادری صاحب قلم  
گورنمنٹ کالج لاہور

فلک بود جنبش از نام شان  
که اینک در آمدننگ و ذرم  
نیاید کس از جان گزائی امان  
نار و بدل تاب ضربش تنگ  
چو تشنیر باشد بد و شوق خون  
به تیره دله هر را افکند  
ز چشمان او اشک سوزان چکید  
دلیران گردون و قاران من  
بمیدان کینه جنون تازی ست  
که سوز دول آتش افروز من  
فرازد خود یک زمان یال را  
چه سازم نگر دم اگر جنگ جو  
دشمنند بر خود چو مار کمن  
ز جام دم تیغ ناسر خوشیم  
خودش در میان سپه آرمید  
میان سپه رعد سان برید  
در کینه از هر دو سوباز شد  
کز و شد دران دشت ابرسیاه  
چو شیر عرس کینه ساز آمدند

زمین بود در لرزه از گام شان  
بگفتند اهل النعام از الم  
بآتش خوئی از دپای دلمان  
دو دستی زنده تیغ هنگام جنگ  
چو آذر در وهست سوزدرون  
باهن آشوبی تیغ را بشکند  
چو سردار روغ النعام این شنید  
نفرمود کاسه نامداران من  
چه گوئید کین گاه سربازیست  
سپاشید فارغ دل از روز من  
کشید از میان تیغ و گویا را  
دلم خون شد از تیر و شمشیر او  
چو گردان شنیدند از واین سخن  
بزن کوس تا جنگ اصف کشیم  
چو شنیدند زد کوس وصف را کشید  
سپید چو غوغای لشکر شنید  
بفرموده آئین کین ساز شد  
خروشی بزد در عداوت در سپاه  
بفرموده در ترکستان آمدند

شماره  
یادبود  
تاریخ  
مهرماه  
وینچه  
کار  
پایان  
در  
روز



کتابخانه ملی افغانستان  
دانشگاه کابل  
کابل

۱۲۵ و مسدود شد

مجلس اول در بیان احوال و حال



ہم ہم کو وہ درآمیختند  
ہم تیغ سان گردن افراختند  
زا آواز تیغ اندران ترکش از  
کند می بہ تیغ گیسوے یار  
بہ پیلووری ناوک تیز پر  
ز انداز ضرب عمود گران  
چو بر سر شدے گرز را جایگاه  
ز ہر شوکمانے کہ شد تیر بار  
چو شمع فوج با تیغ بازمی کنان  
ز بس سخت کوشی ہر دو سپاہ  
بسی تن فتادند بے سر زبون  
سر شام گشتند از عرصہ گاہ  
یکے رانشد برد گر چہ گاہ

بر تو بین و شمشیر آویختند  
 دل از آتشتی پاک برداشتند  
 بگشته سرگردان رقص ساز  
 حُسامی بجولانے ابرو سے یار  
 اگر شیر بودے درید می جگر  
 شود سر مه سائیک آهنگران  
 ز بس صدمه گاوزین کرد آ  
 بشکر قدمی شدی جان نثار  
 برو مرگ هر سو گرفته عنان  
 ز گرد زین خاست ابر سیاه  
 بگشتند سر با بے غرق خون  
 که بس مانده و خسته گشته سیاه  
 بگشتند در خیمه از خرگه

رفیق رشید فہد بسوی قبر و جنگیدن

بایبشان و شکست فاش دادن

چو غالب بدل دشت آهنگ جنگ  
بسید نسید نبرد آرد ما  
بفرمود تا بقصره غارت برد

تیاورد در جنگ سختی درنگ  
که می داشت خاصیت از دبا  
دل یقین را نیست در د

۴۰

ازین روز بزرگوار  
چون پسران  
ازین روز بزرگوار  
چون پسران  
ازین روز بزرگوار  
چون پسران

۱۹  
 و سکون تاس  
 و فغان طاعتی  
 این سطر بادسته  
 چو باران این  
 میگویند و در این  
 سطر و در این  
 دسته ۱۱  
 از هر سطر ۱۱  
 سطر ۱۱  
 در هر سطر ۱۱  
 در هر سطر ۱۱

[illegible]



پس از آنکه در این کتاب، به بیان احوال و سیرت ائمه و اولاد ائمه پرداخته شد، در این باب، به بیان احوال و سیرت ائمه و اولاد ائمه پرداخته شد.

همه ساز و سامان جنگش بداد  
بفرمود تا ترکستان را آورد  
روان شد چو از مکه سید فقیه  
چو سالار کردش سپه دار جنگ  
سوی بقره انگیخت تشبیه را  
در آرد به بقره بنه بر کشاد  
چو بقری غوجنگ او را شنید  
بگردان خود گفت یاران من  
که آمد به بقره سپاه بی بزرگ  
به تن دی چو گرگ اند در کارزار  
چه سازم که جانم به تنگ آمده است  
شنیدند چون این سخن بقریان  
بگفتند کاشی شاه باهوش و داد  
نباشد با پاک گراژد هاست  
بزن طبل و کوش و بیا راه  
چو این راز بقری ز گردان شنید  
بیا مدد می دزد کوس جنگ  
چو از بقریان خاست شور و خروش  
بمیدان سیاه کارزار آمدند

پہل و با شتر تیر بر نہاد  
دل بقریان در گداز آورد  
بخصمان فراموش شد و گروشت  
نیار و در کینہ خواہے درنگ  
ز بقری بدل خواست آویز را  
بہ بقری جو طرغام آواز داد  
پژوہید از جنگ و برخود طہید  
چہ سازیم بر یورش اشہر من  
بانوہ کشت آوران سترگ  
مبارز کے بہرہ صد سوار  
چہ گوید جنگا م جنگ آمدہ است  
کہ از کہ آمد چو شیر ثریان  
کہ ما گردانیم شوکت نژاد  
کہ در دست ماتنج برق بلاست  
بر آرازیلان گرد آورد گاہ  
دل از خواہش کارزاری و مید  
ز گردان براگنخت شور یلنگ  
ہنر بران کی بگردند جو شش  
پے خصم خنجر گزار آمدند

[illegible]

\* وادی \*



بر بقریان برکشاوند جنگ  
کشیدند شمشیر کین از نیام  
چو افراخته دست گرزگران  
چو سید بُند آمدند ز نبرد  
چو دیدند چنگال چون شیر او  
که شد چاک از تیغ او سینها  
نکردند از تیغ کینش درنگ  
ز سیدان کین پشت برکاشتند  
در آمد بلقیره روان کز شاد  
فرستادند یک غالب پیام  
همه بقریان را بگردم ز بون  
همه بقریان را که کارزار <sup>خار</sup>  
رسیدند کیسر ز بقره روان  
چو این نامه زد یک غالب رسید

بگرد غوغاے شرزه پلنگ  
 کز مهر لرزید بالا سے بام  
 خریدی بہ تن فرقا سے تفران  
 ہمہ بقسریان را بر آورد گرد  
 رسیدن چون آہوان کو بکو  
 گذارندہ گردید از و کینہا  
 رسیدند یکسر چو آہوی و رنگ  
 ہمہ بقرہ را پاک بگذاشتند  
 شہید در انجا بنہ بر نہاد  
 کہ امی افسر سرور نیک نام  
 کشادم ز سیلاب جان جو خمن  
 بکردم ز چنگال خود خوار و زار  
 بیاورد بقری چو تاب گوان  
 دل او چو باد بہاری و <sup>دل و دل</sup>

رفتند غالب بسوی بیشه و سوختن آن سرزمین و رفتن او  
از آنجا بسوی خرمدگشتن از وحام و هابیه و مصاف کردن  
غالب با و هابیان شکست خوردن از ایشان هنگام جنگ  
چون غالب بدل عزم و آهنگ داشت

ز بد طینتان خواهش جنگ داشت

چون غالب بدل عزم و آہنگ نہشت

۴۸ قزوین  
۴۹ اصفهان  
۵۰ قزوین  
۵۱ تبریز  
۵۲ قزوین  
۵۳ قزوین  
۵۴ قزوین  
۵۵ قزوین  
۵۶ قزوین  
۵۷ قزوین  
۵۸ قزوین  
۵۹ قزوین  
۶۰ قزوین  
۶۱ قزوین  
۶۲ قزوین  
۶۳ قزوین  
۶۴ قزوین  
۶۵ قزوین  
۶۶ قزوین  
۶۷ قزوین  
۶۸ قزوین  
۶۹ قزوین  
۷۰ قزوین  
۷۱ قزوین  
۷۲ قزوین  
۷۳ قزوین  
۷۴ قزوین  
۷۵ قزوین  
۷۶ قزوین  
۷۷ قزوین  
۷۸ قزوین  
۷۹ قزوین  
۸۰ قزوین  
۸۱ قزوین  
۸۲ قزوین  
۸۳ قزوین  
۸۴ قزوین  
۸۵ قزوین  
۸۶ قزوین  
۸۷ قزوین  
۸۸ قزوین  
۸۹ قزوین  
۹۰ قزوین  
۹۱ قزوین  
۹۲ قزوین  
۹۳ قزوین  
۹۴ قزوین  
۹۵ قزوین  
۹۶ قزوین  
۹۷ قزوین  
۹۸ قزوین  
۹۹ قزوین  
۱۰۰ قزوین



برآمد با سپ و سپه را براند  
توفند و اطراف خرمه رسید  
تفرمود تا بارگاهش زدند  
مسیاهمه باورفش وستان  
نبرد آزمایان لشکر شکن  
دلشان باهن دلی کو هسار  
دل چرخ از تیغ شان چاک چاک  
ز نغره به کُसार لرزش فلن  
چو رستم به تدبیر آورد گاه  
همه شیر مردان بانام و ننگ  
برفتند در خیمه هنگام شام  
پای مشورت سر با فراختند  
با کین رزم و به تدبیر جنگ  
سخن را خستین نهادند پای  
که چون میشود عرصه کار زار  
بمیدان چسان ترک باز ننگ  
چنین گفتگو بود تا گرد خاست  
که آمد سوار ی ز هامون پدید  
لوی نام میداشت آن نیک ای

زوادی بهامون هیون اچاند  
 دران دشت خرم دمی آرسید  
 بهامون خیام سیاهش زدند  
 به بهرام از تیغ چاشمش کنان  
 به بامون هز بران غوغا فلن  
 بر آورده از جان شیران دمار  
 سر کوه از گرز شان دردناک  
 پلنگان ز گو پال شان دل شکن  
 چو خسر و همه رهبران سپاه  
 همه تیر بهوشان مسلح و جنگ  
 کشیدند بزمی ز بی رود و جام  
 دل از باد و رود پر دختند  
 باند از نام و آذین رنگ  
 سران سپاه و شیران رای  
 بر آید ز گردون گردان غبار  
 به تیرو شان با که باز سکنیم  
 سو سرحد نجد در سمت راست  
 همی از دو به خشمش سراشکی چکید  
 که آمد بر گردان رهنما س

[illegible]



۹۲  
 در این وقت از عیش و شستن دست  
 که خصمان رسیدند پیش از شمار  
 بخیزید و صفها را روی زمین کشید  
 چو گردان شنیدند گفتار او  
 بدو ایش بسی آفرین خوان شدند  
 رفتند نزدیک غالب دمان  
 که ای شهریار خجسته نژاد  
 رسیدند خصمان آهنگ جنگ  
 همه تشنه خون ارباب دین  
 چو گفتار گردان سپید شفقت  
 بفرمود بر جا باشد شب  
 که این وقت شمشیر بازی بود  
 بیاشید بر جای چون کوهسار  
 مدارید از جهم یک چند باک  
 چو گردان شنیدند گفتار شاه  
 بخیمه ز خرم دله آمدند  
 بختند آماده با گرز و تیغ  
 بفرستند از فوج زوخیمه گاه

که ای پهلوانان باهوش مرا  
 بی وقت جنیدن و جستن ست  
 همه متران و نبرد ه سوار  
 بدانم که در جنگ چون آتشید  
 بگشتند خرم زکر دار او  
 به باهوشیش گوهر افشان شدند  
 بگفتند با خاطر شادمان  
 ظفر در قراب سنان تو باد  
 آتش خوئی همچو شیر و پلنگ  
 همه کینه و رزان چو شیر عرین  
 دل او چو گل در گلستان شکفت  
 میارید در سینا از تاب و تب  
 همین ساعت کینه ساری بود  
 که دشمن ندارد دل استوار  
 که فردا از شمشیر سازم هلاک  
 رفتند خرم دل از بارگاه  
 زمستی بگوش پله آمدند  
 که آمد شیا هی چو تاریک میخ  
 که هنگامه رزم کرد و چکا

باز سنگ گفت آن رهنمای  
 در این وقت از عیش و شستن دست  
 که خصمان رسیدند پیش از شمار  
 بخیزید و صفها را روی زمین کشید  
 چو گردان شنیدند گفتار او  
 بدو ایش بسی آفرین خوان شدند  
 رفتند نزدیک غالب دمان  
 که ای شهریار خجسته نژاد  
 رسیدند خصمان آهنگ جنگ  
 همه تشنه خون ارباب دین  
 چو گفتار گردان سپید شفقت  
 بفرمود بر جا باشد شب  
 که این وقت شمشیر بازی بود  
 بیاشید بر جای چون کوهسار  
 مدارید از جهم یک چند باک  
 چو گردان شنیدند گفتار شاه  
 بخیمه ز خرم دله آمدند  
 بختند آماده با گرز و تیغ  
 بفرستند از فوج زوخیمه گاه

بفرستند از فوج زوخیمه گاه







[illegible]



چه از آشته تنبله یها کفیم  
گرازا غلبم صلح سازے شود  
در آیم با یام حج در حرم  
به دانشوران شجاعت شعار  
ازین رای روشن بباد آگهی  
پزشکان شنیدند چون رای او  
بفرجام <sup>عقل</sup> رائے که سنجیده  
بدو خاطر مایه شاد شد  
چو بشنید نامه نگاری بخواند

چه از رای و دانش بییا کنیم  
همه خاک بر کینه باز می شود  
دل و جان من تا نباشد دشمن  
بخت آوران نبرده سوار <sup>از</sup>  
که فمید از دانش و فرست  
بگفتند ای سرور کینه جو  
بفر خندم راز می که فمیده  
دل از رنج دیرینه آزاد شد  
پیامد ز حکم شهر چین نکته راند

نامہ عبد العزیز سعود کاتب شرف غالب

خداست که در جسم ما جان بداد  
که منید و جاده حق اساس  
بدو گوهر خود کند از جبهه  
به هر کار اندازد موبد مع  
بدو هست در عالم آزادگی  
هر آنچه که با عقل و دانش نشست  
از عبد الغریز عقیدت شعار  
که از مدتی بادل کینه سلا  
در و نه از آزار ما خسته شد

هم او در درون شمع دانش نهاد  
درون شب تار یله لباس  
بدون نام نیکی در آرد بلند  
طراز همه دانش و بخردی  
بد و در درون نسا بود سادگی  
بزرگ جالت در آرد شکست  
چنان باد روشن تر از شهر یار  
هر جا یک شد بسی ترک از  
نفسها ازین کار بگسته شد

۴۲

۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶

[illegible]



ز شمشیر چو شید سیلاب خون  
 چو افروخت این آتش کارزار  
 پئے را مش طینت کینہ جو  
 دل خویش از کینہ خالی کنم  
 تو ہم جانت افروز از مهر من  
 ز تو لطف را مایہ دار سے ز مهر  
 پئے آشتی من کمر بستہ ام  
 بکن جسم و آہستگے پیشہ کن  
 ندانی کہ کشور خدا سے کنم  
 من از جنگ ز نہار عاجز نیم  
 دلی چون شود گرم باز از جنگ  
 سپاہ دو جانب شود زیر تیغ  
 ترا باید از جنگ گیر کے کنار  
 ہمیں پیشت گزارش پذیر  
 چون باتو باشم اطاعت گزار  
 جهان در جهان میشود رام ما  
 دگر با تو می گویم ای سرفراز  
 بگیری ز من ارغافے گران  
 همان دو دمانہای گرد می نژاد

بسے خلق در خاک نشسته زبون  
ز بهر خس فروزنده گشته شرار  
بہمن ست در خاطر مآرزو  
ز ہر تو روشن خیالے کف  
بلکہ رحم بر نازنین چہر من  
ز تو رنج و گینہ ندارد سپہر  
ز قہر تو کیسر جگر خستہ ام  
بصلح و بازرم اندیشہ کن  
ہمکِ عرب یاد شائی کنم  
درین عرصہ چون کوہ محکم پیم  
رود خلق یزدان بکام ہنک  
نیاید بجز مرگ راہ گریغ  
شود سرد تا آتش کارزار  
کہ بندے برویم در دار و گیر  
پئے کیان میشود فخر  
میچید سر چرخ در دام ما  
برویم بہ بندے دیر تر کنار  
کہ گیرند از کارزار افسران  
ہمہ گول مغران لوری نداد

۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴



که با شست در دام تنخیر ما  
همه زیر فرمان توی دهم  
چو شاهنشاهان سلیمان نژاد  
بهمه عمر با شستند در چاکری  
به پرواز جان دل از جنگ کین  
بکن دور آتشکشت سیاهی خویش  
بفرما که آیم به پشت دوان  
چو پرداخت از نامه نامه نویسی  
بر دفتر خود کرد عبد العزیز  
چو قاصد بدرگاه غالب رسید  
رسید بغالب هماندم خبر  
پیام آوری بامدار بروی  
صلاح از جیشش چو سدا آشکار  
در خشنده رخ زانستی همچو مهر  
چو شنید غالب ز گفتار او  
بدرگاه شاه و را بار داد  
پرسید کامی قاصد نامجوی  
چو قاصد ز غالب شنید این سخن  
چو فرمان بران شد پرستش کنان

چو فرمان برانند چو شست  
بفرقت کلاه می می خشم  
شود زیر دست چو بمان تو یوزاد  
بیابند در ظل تو افسر  
شکن در میا و ریا برو زمین  
لکن سینه از کینه با وقت ریش  
گردون و قارار این شیر افغان  
ز گل کاریش کرد فرخار و دیس  
بقاصد بفرمود و زو گرم خیزد  
شکوهش از شوکتش آنچه دید  
که بخدی فرستاده پیام بر  
نماید از دوستی رنگ و بوی  
صفای بیماش آئینه زار  
گدازان از وقهر و بالیده مهر  
نشد در دل از مقدس کینه جو  
زنیکه و را دید نیکو نهاد  
پیامی که از صلح داری بگو  
نخست از پرستش و انداختن  
بر افکند بر خاک تیغ و سنان

چو فرمان برانند چو شست  
بفرقت کلاه می می خشم  
شود زیر دست چو بمان تو یوزاد  
بیابند در ظل تو افسر  
شکن در میا و ریا برو زمین  
لکن سینه از کینه با وقت ریش  
گردون و قارار این شیر افغان  
ز گل کاریش کرد فرخار و دیس  
بقاصد بفرمود و زو گرم خیزد  
شکوهش از شوکتش آنچه دید  
که بخدی فرستاده پیام بر  
نماید از دوستی رنگ و بوی  
صفای بیماش آئینه زار  
گدازان از وقهر و بالیده مهر  
نشد در دل از مقدس کینه جو  
زنیکه و را دید نیکو نهاد  
پیامی که از صلح داری بگو  
نخست از پرستش و انداختن  
بر افکند بر خاک تیغ و سنان



[illegible]

کہ در پیش تو آله کارزار  
 بجاییکه خشم تو چالشگرست  
 ز قهر تو بهرام لرزان چو پید  
 بجاییکه خیر سازے گئے  
 ترا ترک تازے بزمید بچنگ  
 پلنگان بہ پیش تو رو باہ وار  
 بگوش تو در روز میدان جنگ  
 چو از باد قهرت بہ چپد ہوا  
 اگر بودے امروز اسفندیار  
 سو آنکہ گشتے زن ریزہ ریزہ  
 چنیں داستانہای جنگ فہرہ  
 مرا بہ کہ این داستان ملی کم  
 ز خست و مدارا برانم سخن  
 بخوانم بہ پیش پیام بزرگ  
 ز عبدالعزیز آن سیاہی مسم  
 تو بشنو چمن نامہ نعر شاہ  
 سپہد چو راز میا بخی شفت  
 باہستکی گفت کاہی نیک را می  
 بگو انچہ آرے ز شاہت سخن

نخواهد ز گرد زمین زیمنهار  
همه خار و خس را بکف خجریست  
بجولان تو گم کند راه مشید  
لبشیر انجم ابو و باز سکنی  
که داری تو چنگال غرناث پلنگ  
بگریزی بر آری ز گردون غبار  
ترنگیدن تیغ آواز چنگ  
چو نگین در گرز زایده<sup>آواز تیغ</sup>  
<sup>تو داد کردی</sup> چه کردی ز تیت تن سیل دار  
چه چاره گری داشتی در ستیز  
چه گویم به پیشت باین روی زرد  
درین راه شبر ناکش راسخ کرم  
زدایم ز جهان تو کین کین  
سما نا که در صلح بنی شترگ  
که بر آتش جنگ خاک افکنم  
مه ره بغفارش از کینه راه  
برخ همچو گل در بهاران شلفت  
همه داستان تو باشد بجای  
که بزود دم از سیننه کین کن







شوم آتش افکن بانبارتو  
ازان پس چنین ترکنازی کنم  
اگر نجد شد سر بر آستین تو  
کنم غارت نجدیان بے دریغ  
چو این نامه بنوشت نامه نگار  
بفرمود با قاصد نیک نام  
روان شد و درگاه پیغامبر  
بر رعیه آمد روان شاد  
بیامد درگاه عبدالعزیز  
همان نامه نغز پیشش بخواند  
از و شاد شد جان عبدالعزیز

کنم سرد این روز باز آرتو  
که گردون گردان بخاک فکنم  
ازین برق گردانم آتش فروز  
بیارم بدر عیبه رختنده تیغ  
طرا زیدش از خاتم شهریار  
رسان سوی عبدالعزیز این پیام  
ازین نامه غنچه با کز و فر  
نماید که چون گرد این رسم داد  
پرستش بکرد و بشد نکته ریز  
ز شیرین زبانه برو نکته راند  
نکشتش بل هیچ و نکرتیز

آمدن و اہم بیان برے حج

چو این نامه را خواند عبد العزیز  
بفرمود با نامداران خویش  
که شمع از غالب نیک بخت  
دل خویش از کینه ام کرد پاک  
بسالید آهنگ حج حرم  
شنیدند چون نجدیان این سخن  
بکردند آهنگ بیت الاحرام

پیرداخت جانش ز درم و تیر  
 مباشد از جنگ و کین سینه ریش  
 که باشد بیکه خداوند تخت  
 مصفا چو آئینه تابناک  
 مکن جان و دل راز باکش و درم  
 شگفتند چون گل میان چمن  
 بفرجام فرخنده و شاد کام

۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹  
 ۴۸۰  
 ۴۸۱  
 ۴۸۲  
 ۴۸۳  
 ۴۸۴  
 ۴۸۵  
 ۴۸۶  
 ۴۸۷  
 ۴۸۸



تاریخ سال  
قوی بیست و نه  
انقلاب ایران  
عبداللہ روزگار  
آشنا بود قوی ایران  
ایران را بر ایشان  
بانتی یک  
ازین بدو  
چهار سال  
مقتدره  
کمیته ایران  
فصلیان  
تا محمد زکریا  
دستور ایران  
اول سال

باز در پیش نیک شادان شدند  
 بر رفتن بی تابش رنج و غم  
 با هنگ دیدار ذات العباد  
 که از نخب آمد گرو به بر  
 که از حج برگردند فرخنده کام  
 به سرمود آن خسر و نامور  
 نباید باراه مکه به بست  
 پس آشتی کینه گرد و عیان  
 که این نیست آئین مردان نیو  
 برگردند محکم چو کوه گران  
 چو گردون بر و پایداری کنند  
 شوند آن همه گرچه در نیم زاد  
 نگرود از آن سو تا گیر و دار  
 ازین مرده در دل بگشتند شاد  
 با هنگ حج و بشوق صفا  
 شکری که فرخنده سامان شدند  
 بمنزل که خویش رفتند باز  
 بگشتند فارغ ز سو و غم  
 که پس از زمانے برآمد مراد



چو از حج کعبه بپروختند  
همان جا ماند بعد طواف  
بدانست غالب که چون این گروه  
مگردول شان ست عزم و کرم  
ازین شان دی کم نگاشتند

بنای زمین طرح انداختند  
که بوده بدیشان خیال مصاف  
قدیمای خود بر فشارد چو کوه  
که برپا شود فتنه شور و شر  
بمیدان پیش عذرخواهی کنم

## آمدن سعود بن عبد العزیز برای حج جانب مکة معظمه با سپاه گران

بسال دیگر پور عبد العزیز  
زور عیبه خنبید مانند کوه  
از انجای برداشت بنگاه را  
سوی مکة یکسر سپه را براند  
چو کوه دماوند برداشت گام  
به مکة چو از مشرق صبحی دید  
که آمد کنون پور عبد العزیز  
به بطی اسپه دار غالب رسید  
چو آمد بنزدیک و غالب بدید  
ز شکر قدومش بسی شاد شد  
سعودار مغا نهائے گوهر شار

با هنگ حج چون شده گرم خیز  
با فواج جبار با صد شکر  
به شکر بشورید طیل و در  
غباری بر خسار گردون فشانند  
با قصای ناف زمین زد خیام  
ز وادی خبر نزد غالب رسید  
با هنگ حج بی مصاف و ستیز  
سعود از سر لطف سوشش دید  
با غوش خود یک زمانش کشید  
ز قید غم و رنج آزاد شد  
به قیمت گران از دُر شاهوار

آمدن سعود بن عبد العزیز  
با سپاه گران  
به مکة معظمه  
در سال ۱۲۱۲  
هجری قمری



این بیت در حدیث آمده است که هر که در راه خدا بجنگد خداوند او را از هر در که خواهد خواهد ببرد  
 و این بیت در حدیث آمده است که هر که در راه خدا بجنگد خداوند او را از هر در که خواهد خواهد ببرد  
 و این بیت در حدیث آمده است که هر که در راه خدا بجنگد خداوند او را از هر در که خواهد خواهد ببرد

بنالاب بصد لطف مرافت بباد  
 وز آن پس بکجه بیاورد مشاد  
 ندانند زاندا ز انخابم کار  
 بطوف حرم پور عجب العزیز  
 سپرداخت از مال و زر گنجها  
 و زمان پس در آمد بکسر گاه خویش  
 مدارا چنان کرد با مکیان  
 همانا که تخیل او دام شد  
 نه فیهب غالب ز آئین او  
 ندانست که ز انقلاب زمان  
 رود قلم طائف از دست نشان  
 چون بختی ازین جلد و رو دورنگ  
 برانگشت رایت پس رجحمان  
 در آمد بر عیبه هشیار رسل  
 که برگشت با صلح از دشت جنگ

و صلح و مارا بس کرد یاد  
 به بیداریش اسه فریاد  
 که چون می شود گردش روزگار  
 بدست گدایان شده گنج ریز  
 سترو از دل مکیان رنجها  
 نهان کرد آن رسم و آئین خویش  
 که گشتند فرمان پذیرش عیان  
 از و خاطر مکیان رام شد  
 که میدید از آشتی رنگ و بو  
 بگرد ز بجه بجه روان  
 فلک جهان چون شود خون نشان  
 گرفته دل مکیان را بچنگ  
 بر عیبه بالش کر خود روان  
 برانگشت آدمی کوس و درای  
 روان همه آوریده بچنگ

این بیت در حدیث آمده است که هر که در راه خدا بجنگد خداوند او را از هر در که خواهد خواهد ببرد  
 و این بیت در حدیث آمده است که هر که در راه خدا بجنگد خداوند او را از هر در که خواهد خواهد ببرد  
 و این بیت در حدیث آمده است که هر که در راه خدا بجنگد خداوند او را از هر در که خواهد خواهد ببرد

گفتار و فرستادن غالب ایچے را در  
 استفسار تقض صلح و تجدید آشتی کردن  
 چو غالب برین سان پریان گشت

این بیت در حدیث آمده است که هر که در راه خدا بجنگد خداوند او را از هر در که خواهد خواهد ببرد  
 و این بیت در حدیث آمده است که هر که در راه خدا بجنگد خداوند او را از هر در که خواهد خواهد ببرد  
 و این بیت در حدیث آمده است که هر که در راه خدا بجنگد خداوند او را از هر در که خواهد خواهد ببرد



به پشیمانی از عهد و پیمان او  
بدرشت مگری که پنهان بدشت  
فرستاد نامه لعبد العزیز  
که آنچه که گفته نیاری بجای  
بزرگان بعد استواری کنند  
چو کوه اند بر قول خود استوار  
ترا این بزرگی که دادت خدا  
بکیش بزرگان بشو کار بند  
چه بودت که پیمان شکن گشته  
نزیب ترا با همه مترے  
ترا با بدای خسرو نیک رای  
بگیتی چو پیمان شکن خوار نیست  
چو مهر تو از سینه ام کین بود  
مرا غیر الفت به تو کار نیست  
تو از عهد خود چون بلغزی بگوی  
چرا با من این کیمیا ساخته  
منه پا درین وادے خارزار  
چو این نامه را خواند عبد العزیز  
بسی کرد در دل خیال نژد

نگو هید بر راسے وایان او  
نهالی دمیده ز تخمی که کاشت  
که ای شاه باهوش درای و تمیز  
که آموخت این چنین رسم و رای  
بر پیمان خود پایداری کنند  
نه لعن زنده از کار خود زینهار  
مکن زین ره آئین خود را جدا  
که رسم بزرگان بود دل پسند  
چرا از کثرت اهرمن گشته  
که گیری چو دونان ه که ترے  
که بر عهد و پیمان تو مانی بجای  
بتر و جهان همچنان کار نیست  
بسی نقشش الفت ز طبع نمود  
چو مهرت مرا هیچ غمخوار نیست  
که پیداز کینت شود رنگ بوی  
چرا سنگ در راه انداخته  
گفت پایے تو تانہ گرد و فگار  
نموده گران گوهر از ان لیشیر  
که از من رسیده بغالب گزند

۱۰۷  
 کربانی نفس صلوات  
 بر او است و در او  
 سید عالم را در میان  
 فرستاده اند و در  
 و در میان او  
 بر او است و در او  
 سید عالم را در میان  
 فرستاده اند و در  
 و در میان او

[illegible]



۱۰۶  
 این کتاب در بیان  
 تاریخ و جغرافیه  
 و سایر امور  
 بسیار مفید است  
 و در بیان  
 تاریخ و جغرافیه  
 و سایر امور  
 بسیار مفید است  
 و در بیان  
 تاریخ و جغرافیه  
 و سایر امور  
 بسیار مفید است

دل و جانش از من گشته زبون  
نیفتد که بر حق بود تیر گے  
دل و جانم از میان کجی گشت  
بنام ایزد این مشکل آسان گشت  
ہاں بتیغ جادوے دور شد  
چہ پیغامبر را ز اورا شنید  
ز بس جیلہ و جادوے ساختہ  
بآہستہ گفت کاسے نامدار  
کہ اکنون شمارا جہان شد بکام  
مگر این ہمہ کار کار من ست  
نثار و درین کار یارای کس  
بکامت بود آنچه خواہش کنی  
بسی شاد شد اذان گفت و گو  
اذان پس بفسر مود کاہد و میر  
دبیر آمد و نامہ را بر نگاشت



برود او چشم دول و دست و پای  
 خرد و او بجز شناسایش  
 بجای راز و ستور پیغمبر  
 چه گویم به پیش تو ای شهریار  
 نزاریم یارای شکر و پاس  
 به پیشت کنم سر بر التما  
 ندانیم ز نهار بیان شکن  
 ولی ای پادشاهان نکو هیده کار  
 نسا ز ندانچه که من گفتم  
 در یغمت گای یار ویرین نام  
 نزارم بل تنبل و جا و دوس  
 بگردار آن تیره مغزان و دوان  
 به پیمان خود که در میان محکم  
 دل خود تنی کن ز کینی که هست  
 از آن شور بختان دیوانه حال  
 تو خوشنود مشو بهن ای شهریار

روانش بخشید و شد بنکته زای  
روان داد بھر موااسایش  
بداد از حسد می دبالا ترے  
از انچه که داده خداوندگار  
سزوا نگه شکر شن بر ایم پایش  
از انچه که فرمودیم شد بجا  
نباشم درین کار آتش فلک  
ندارند فرمان مارا و دستار  
سراپا درین کار آشفته ام  
که گوئی پس آشتی کینه ام  
مرا نیست در خیمه و بدخوی  
روان گشت رنجور و جانم زبون  
گر آید بمن از دها که رمم  
که هستم به بیان خود پای بست  
چه آید ز یزدان بجانم وبال  
زمن هیچ اندیشه در دل میار

رسیدن نامه عبد العزیز بقالب

سپندار غالب چو این نامه خواند  
بترسید از قهر او آنچه درید

ز عیار کیش سخت حیران بماند  
شکو پدید و هوش از دماغش رسید

۱۰ وادی بقیع کا قلعہ  
 ۱۱ آواز بقیع کا قلعہ  
 ۱۲ آواز بقیع کا قلعہ  
 ۱۳ آواز بقیع کا قلعہ  
 ۱۴ آواز بقیع کا قلعہ  
 ۱۵ آواز بقیع کا قلعہ  
 ۱۶ آواز بقیع کا قلعہ  
 ۱۷ آواز بقیع کا قلعہ  
 ۱۸ آواز بقیع کا قلعہ  
 ۱۹ آواز بقیع کا قلعہ  
 ۲۰ آواز بقیع کا قلعہ

[illegible]

۱۰۹  
مصلحتی که در این  
عبارت ازین  
محال است که  
مگر در این  
چون مصلحتی نیست  
است که در این  
عبارت ازین  
در این  
این مصلحتی که  
از این  
تقریر در این  
مصلحتی که  
در این

[illegible]







ندامت بستم جام این کارزار  
درین کار چون لاله خون خورده ام  
با گرازین گونه خوارے رسد  
چه خیزد ز شمشیر نا و زود ما  
خدا گر نگهدار باشد بس است  
پس انگه روان گشت بهر نبرد  
نه در تن شکیب و نه در دل قرار  
چو غالب بدین شان بطائف رسید  
بگفتند این نیست مرد نبرد  
سوا و کسے گر رود بهر جنگ  
پهمنار شکر چو حیران بود  
چو بشنید عثمان که غالب رسید  
ز بس نیزه و گرز و شمشیر کن  
چو خورد امن خویش چید از میان  
ز طائف عدو در عیلا رسید  
بگفتند با غالب نامدا  
که بخندے بکه رود بی درنگ  
ازین لرزه افتاد در جان و تن  
زبان نش نه یارای گفتار داشت

که این گونه اسلام گرد و نزار  
در آتش بر باد و آب پیورده ام  
با سلام گرا این نزارے رسد  
که بر خاست از جان ما گرد ما  
جزایزد باکی نیاز کس است  
مگر داشت از بیم او رنگ زرد  
ز خون دیده دل شده شکبار  
شدند اهل طائف از ان شنبلید  
که در جنگ عثمان شود روی زرد  
گریزد ز جنگ و نیارد و رنگ  
سپه را از و دل هر اسان بود  
بطائف رسیده حصار ی کشید  
زمین آهین شد هوا آتشین  
شب تیره گردید امن کشان  
بغالب از ان خرمی شد پدید  
بطائف نه زیبا بود کارزار  
بطائف تو افتاده باشی چو سنگ  
زبان نش شده خشک اندر دهن  
نه از بخدیان تاب پیکار داشت



از انجا شایب به مکہ رسید  
چو بشنید عثمان که غالب نامند  
بطائف بصد کروفر سرفراشت

سحر که کسے روی غالب ندید  
شایب بکے ہیون رادواند  
پئی قتل و غارت علم بر فراشت

گفتار در یورش و با بیان  
بطائف و در قبضه خود آوردش

بغالب چو کم شد نگاه سپهر  
رخ خویش بر تافت از رستی  
بشد در پلے رنج و آزار او  
بلی روی اسلامیان زرد کرد  
سر آمد چو در جان او ریمنے  
دل و جان خود بے مارا بگرد  
چو حیفت ست برگردش و زنگا  
بلی وای بر جان او زین ستم  
بد درش نشد جز جفا پیشه  
چو نیکو بینه بفرجام او  
بسی پادشاهان جمشید فر  
بسی خسروان فریدون نژاد  
جگر چاک از گوشت سهراب گرد

پدیدار از ان جور شد جای مهر  
کز شد با سلامیان کاسته  
کز و نیک بختی بتا بیدرو  
همه چهره شان پر از گرد کرد  
کشاده پیش دست آفرینے  
گداز دل کوہ حنارا بگرد  
بر آورد از جان عالم دار  
که اسلام از دمی شود چشم نم  
نسا زد بجز ظلم اندیشه  
نماید ازین کیش صدر رنگ و بو  
بگشتند چون گل دریدہ جگر  
که اکیل شان رفت آخر بباو  
پئی نوش دار و روان را سپرد

لعل  
فاخره  
شده بود  
صلح  
وین  
اشعار  
چو  
سپهر  
جان  
بغالب  
سعد  
نست  
بشمار  
نتیج  
کاف  
سے  
کرد  
آزار  
بر  
۱۱۳  
شک  
کف  
صفت  
بر  
باز  
نفس  
باز  
چین  
نظم  
سپهر  
باز  
ان  
کرو  
وین  
ان  
بغالب  
جان  
طریق  
است  
داشته







در آمد بطائف گمراهه پلید  
کشیدند شمشیر کین از میان  
بسی اهل طائف بگشتند خوار  
زنانه که بودند خانه نشین  
در آغوش ایشان بے شیر خوار  
مگر این جن پیشگان و لیر  
نهادند اطفال بر سینها  
بر آهختند آن زنان تیغ تیز  
بیک ضرب آن طفل و مادر بمرد  
پس بعد که بودند اندر نماز  
بگشتند در حالت سجده شان  
بدکان که بودند بازاریان  
سرشان بگرداندن جدا  
همه طائف خسته و گشته شد  
بدادند جان راز بیچاره  
چه ظلمت ای چرخ کینه نهاد  
بعدی نشد این چنین شکو و شر  
که از پهلوانان بود کارزار  
عروسان پی عیش و آرایش اند

همه مست مغزان جام نعلبند  
جمیدند مانند شیر زیان  
بسی جوی گردید یا قوت زار  
چو دیدند بدگوهران از کین  
بودند از میان بسے باردار  
جمیدند از پیشه مانند شیر  
بگردند یاد آن همه کینها  
که گشته روان از تن شان گریز  
روان را بجان آفرین می سپرد  
به پیش حسد او ندبا صد نیاز  
بسی تن بگشتند از ان بی سران  
از ایشان همین بود شور و فغان  
حذر زین ستم یا خدا یا خدا  
ز گشته چه کوه گر آن پشته شد  
بایشان نه بد کس به غمناک  
بطائف که از طبع کین تو زاد  
ندیدم بگیتی چنین یک تنم  
نه از گل رقان زناکت شعاع  
نه از بهر شمشیر و زندان و بند

[illegible][illegible]

\* \* \* \* \*



پیشانی کا نام : بینو ، جنم : ۱۹۸۷ء ، محل ولادت : کراچی  
 تعلیم : ایف اے ، پیشہ : نرسی ، مذہب : مسلم ، قومیت : پاکستانی

کہ عالم شد از ظلم تو سینہ کوب  
 یہ سرشان زد کے تیغ دگر پال  
 بسا لم بدین طبع جب ملا تو

گفتار و تاراج و کشتن بدین خانهای طائف

دل و جان عالم شده سینده سوز  
بتاراج بستند کیسر میان  
به بیداشته همچو دیوان مست  
چو میراث خواران آشفته حال  
که آبی شان داشتند بے بیخ  
زاکسون و سنجاب و یاقوت و در  
بکندید در حجره مانند بوم  
ببر و ندان جمله بی دست و نخ  
همه خانه کنند بی خوف و یاس  
که سازند از دامن خویش پر  
سوخیمه خود چو آماک خویش  
شکر شان پر از جوع و دل بقرار

رشید بن سلطان بن سعید از زمین مغرب و عبد اللہ  
ابن عظم از زمین شام و عثمان بیگ قزچی از زمین مصر

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



۱۰ قول و قوت  
 ۱۱ قوت و قوت  
 ۱۲ قوت و قوت  
 ۱۳ قوت و قوت  
 ۱۴ قوت و قوت  
 ۱۵ قوت و قوت  
 ۱۶ قوت و قوت  
 ۱۷ قوت و قوت  
 ۱۸ قوت و قوت  
 ۱۹ قوت و قوت  
 ۲۰ قوت و قوت  
 ۲۱ قوت و قوت  
 ۲۲ قوت و قوت  
 ۲۳ قوت و قوت  
 ۲۴ قوت و قوت  
 ۲۵ قوت و قوت  
 ۲۶ قوت و قوت  
 ۲۷ قوت و قوت  
 ۲۸ قوت و قوت  
 ۲۹ قوت و قوت  
 ۳۰ قوت و قوت  
 ۳۱ قوت و قوت  
 ۳۲ قوت و قوت  
 ۳۳ قوت و قوت  
 ۳۴ قوت و قوت  
 ۳۵ قوت و قوت  
 ۳۶ قوت و قوت  
 ۳۷ قوت و قوت  
 ۳۸ قوت و قوت  
 ۳۹ قوت و قوت  
 ۴۰ قوت و قوت  
 ۴۱ قوت و قوت  
 ۴۲ قوت و قوت  
 ۴۳ قوت و قوت  
 ۴۴ قوت و قوت  
 ۴۵ قوت و قوت  
 ۴۶ قوت و قوت  
 ۴۷ قوت و قوت  
 ۴۸ قوت و قوت  
 ۴۹ قوت و قوت  
 ۵۰ قوت و قوت  
 ۵۱ قوت و قوت  
 ۵۲ قوت و قوت  
 ۵۳ قوت و قوت  
 ۵۴ قوت و قوت  
 ۵۵ قوت و قوت  
 ۵۶ قوت و قوت  
 ۵۷ قوت و قوت  
 ۵۸ قوت و قوت  
 ۵۹ قوت و قوت  
 ۶۰ قوت و قوت  
 ۶۱ قوت و قوت  
 ۶۲ قوت و قوت  
 ۶۳ قوت و قوت  
 ۶۴ قوت و قوت  
 ۶۵ قوت و قوت  
 ۶۶ قوت و قوت  
 ۶۷ قوت و قوت  
 ۶۸ قوت و قوت  
 ۶۹ قوت و قوت  
 ۷۰ قوت و قوت  
 ۷۱ قوت و قوت  
 ۷۲ قوت و قوت  
 ۷۳ قوت و قوت  
 ۷۴ قوت و قوت  
 ۷۵ قوت و قوت  
 ۷۶ قوت و قوت  
 ۷۷ قوت و قوت  
 ۷۸ قوت و قوت  
 ۷۹ قوت و قوت  
 ۸۰ قوت و قوت  
 ۸۱ قوت و قوت  
 ۸۲ قوت و قوت  
 ۸۳ قوت و قوت  
 ۸۴ قوت و قوت  
 ۸۵ قوت و قوت  
 ۸۶ قوت و قوت  
 ۸۷ قوت و قوت  
 ۸۸ قوت و قوت  
 ۸۹ قوت و قوت  
 ۹۰ قوت و قوت  
 ۹۱ قوت و قوت  
 ۹۲ قوت و قوت  
 ۹۳ قوت و قوت  
 ۹۴ قوت و قوت  
 ۹۵ قوت و قوت  
 ۹۶ قوت و قوت  
 ۹۷ قوت و قوت  
 ۹۸ قوت و قوت  
 ۹۹ قوت و قوت  
 ۱۰۰ قوت و قوت

که طائف بگر دید زیروزبر  
جلر گشت در سینانش بخت بخت  
که امی وای اسلام گشته زبون  
که پروردگار اجهان داورا  
که این گونه مارا بود منقصت  
ز قدرت نگر دید چیز عیان  
که آرد ز عفریت خیانت دمار  
که باشد درین داورى داورى  
که دیوارِ هلاکت شود مبتلا  
نیاید چنین دیو سرکش کین  
بداور کجا میل غمخوارست  
که بارید از چرخ برق بلا  
رسیده زهر ملک خلق بهم  
پسند و ران بود شاه سترگ  
بصد شوکت و شکر بی شمار  
سپاهش که جنگ چون شترزه شیر







صنم گفتن نجدی گنبد نبوی او گرد آمدن با فکند نش  
و برکندن مزار اصحاب پاک رسول مقبول صلی الله علیه وسلم

چہ گویم ز آہنگ و کردار او  
کسی را کہ دار و چنین دست گاہ  
دل و جانش از قمر خود خون بکن  
نخستین سرش را بکن زیر خاک  
نزد چنین کس بود خوبتر  
با سلام ازین دیو عفریت کیش  
چو براوج اقبال شد بخت دی  
ہمہ کار و اثرون از او شد پدید  
ز دین نبے کرد اہریمے  
دبس شوکت و حشمت و مال مجاہ  
بسوی مدینہ روان شد چو باد  
بدل داشت آہنگ شر از بدے  
کہ تا زائران مزار رسول  
بگردند بعد طواف حرم  
کہ این شیوہ بت پرستی بود  
بسنده نشد کار و بار بدے

کہ دل پاره ساز و چنین گفت و گو  
 خدایا مہ این سریر و کلاہ  
 ز چشش روان رود چون کبن  
 و گر نہ جھانے شود دردناک  
 کہ دلہا بگردان و چرخ  
 ہزاران بلا ہا در آمد بہ پیش  
 بہ بندہ از شہر دین رخت وی  
 کسی این چنین رسم و آئین نہ دید  
 عیان کرد و نیرنگے در سینے  
 رسانید سر را بخور شید و ماہ  
 بانہوہ گردان عفریت زاد  
 بکندیدن گستبد احمدے  
 بسازندول بی زیارت لمول  
 دل و سینہ کو بان ز بخت دثرم  
 بشرک درون پای بستی بود  
 کہ کرد و زوان زنا بخروے



مرا از چنین کیش عارت و ننگ  
 نتخواهم که از امت احمدی  
 ازین بت بسی شرک گرد و عیان  
 همه کار من بت شکستن بود  
 به شرب چو زین غم آمد و ان  
 نهیست به باطل مدینه نمود  
 سحرگاه باشکر تیره دل  
 به تیره در و نان شورش نهاد  
 بیالای گنبد بر آید زود  
 شنیدند چون گریان این کلام  
 همه دیو و اوان تیره درون  
 دویدند چون شعله سوی سقر  
 ز بالا بقعر سست آمدند  
 همین ست پاداش این گریان  
 چو این نقش نیزنگ پیدا بدید  
 قبور همه پیروان رسول  
 بکنید از کاوش طبع دون  
 نمودار شد روی شان از کفن  
 نه ترسید از تهر حق آن پلید

دلم از چنین کار بود دست تنگ  
 پدید آید این گونه رسم برے  
 که اسلام را زود و آید زیان  
 نه از مشرکے پای بستان بود  
 دل خود سیہ کرد و تیرہ روان  
 بدین پروران خشم و کینه نمود  
 سو کاخ دین آمد بے گل  
 بفرمود کاے لشکر پاک زاد  
 کز بوت پرستے نباید فرود  
 بیالای گنبد شد نداج گام  
 قنادنیک یک ہمہ سرنگون  
 جگر سوخته چون دماغ شرر  
 بدوزخ روان چون شرر آمدند  
 کہ بودند بر کیش بد در جهان  
 ز حیرت بخود پشت دے کرید  
 کہ بودند در دین ز اہل قبول  
 درآمد بقعر سقر سرنگون  
 نموده ز خاک آن بہار چمن  
 کہ بر پشت او بود و تو مرید

۱۲۱  
 مجله بیدار  
 بودیفات  
 اردو و انگلیز  
 علم و ادب  
 صلح کرد  
 ۱۳۱  
 واقع شد  
 واقع شد







محمد علی علی چون شنید این خبر  
به درگاه شاه فریاد  
گرفت از و نامه نمود  
چو برخواند پیغام سلطان روم  
بقاصد بفرمود گامی نیک بخت  
من اینک بتازم در راه حجاز  
سو که آیم به پیل و سپاه  
به مکّه چنان ترک تازی کنم  
چو گفتار شاه میاخی شنید  
به پیشش باداب شاه ستاد  
گردید از بارگاه شاهی  
بشده پیروی اقصادی روم  
بیامد درگاه شاه جهان  
به پیشش جبین سای تسلیم شد  
وزان پس گفت ای شاه تاج تخت  
سو مصر و اشتهام گام خویش  
بدادم چنین نامه نغسز تو  
چو برخواند پیغام شاه بزرگ  
وزان پس بفرمود با من دلیر

هم از نامه خسرو نامه  
تقطعیم منشور بر پاستاد  
بیاید سوخت باز یب و فر  
بد ریافت احوال بخدی نوم  
بکن عرض کای خسرو باج و تخت  
به بیت الحسرم می کنم ترک تاز  
کنم خسرو بر پا در آرد گاه  
که گردون دودن بر زمین انگنم  
دل او چو دریای جوشان نمید  
برویش سرودت دگردن نهاد  
بر آرمسته از لباس مصی  
تبی کرده دل را از رخ و هموم  
برسم رسولان کار آگسان  
دلش وقف آئین تعظیم شد  
قوی در جهان شاه بیدار بخت  
سو شاه اسلام باداد و کیش  
بدیدم که سازد چنان گفت و گو  
پسندید محبت ز رای سترگ  
بفرش بگردار غرنده شیر

[illegible]



کتابخانه عمومی هیئت مدیره و مدیران

ہمہ کار و در دست تو داده ام  
 نیا شمع چو خاک ز نهار است  
 بسرای شان تیغ بانی کیم  
 بران آتش تیز خاک افکنم  
 دل و جان اینان کیم چاک چاک  
 بے از سپہدار شد شاد کام  
 کہ پیدا شد از مہر اورنگ و لبو

فرستادن محمد علی باشا فرزند خویش طوسون ابا سپاه گران  
بسوی یمنج و مصاف کردن طوسون عثمان مضایقی بر یمنج  
و شکست خوردن عثمان مضایقی و رفتن طوسون بسوی جدیه

زوبا بیان دشت ورسیند جوش  
 به نیج بر و باورفش و سپاه  
 پئے رزم دل انکوائیچ است  
 به نیج لور آمد چو غزنه شیر  
 زسوی خدیو زمن کینه خواه  
 بی جنگ طوسون پابندیش  
 یام به پیشش به پیل و سپاه  
 یالید چون لشکر خود بدید

[illegible]



وزان پس شده گرم بازار جنگ  
ولی شاه عثمان بشد سخت کوش  
هزیمت با فواج طوسون رسید  
کز یغی هی دست طوسون بجنگ  
محمد طای این خبر چون شنید  
سپاهی فرستاد سویش دمان  
چو از دور آمد عیار س پیید  
بطوسون ازین لشکر کینه خواه  
در آمد صحرا چو غرند شیر  
چو عثمان بدید این سپاه گران  
بترسید و ترسند آمد بجنگ  
قوی دل بعنبرید طوسون دلیر  
شکستی در آورد در لشکرش  
سپاهش بسی گشته شد روز جنگ  
پس انگاه عزم مدینه نمود  
نزدند در خود چو تاب ستیز  
به طیبیه در شهر گردند  
بیار است طوسون رهبری از سرنگ  
بنقاد دیوار از چاه خویش

بشمشیر گویا دل و تیر و تفنگ  
 بطوسون ز جنگش برآمد خروش  
 سپاهش سو مصر را بخار میزد  
 که در خاک شد غیرت و نام و رنگ  
 ز غیرت همی پشت دست گزید  
 که از شر و دشمن شود در امان  
 دل جان طوسون چو گل بر دیند  
 بشد سهل آهنگ آورد گاه  
 کشیده صفوت سپاه دلیر  
 که بودی چو ریگ از کران تا کران  
 ز نامردی هست بادوی و چنگ  
 در آمد به پیش سپه پیکو شیر  
 بغارت به داد آن همه کشورش  
 بے جان برداد از ره نام و رنگ  
 در انخباجز لیلن قوم بد خو بود  
 گرفتند لیلن قوم راه گریز  
 که حاصل شود ایمنی از گزند  
 که تا ز دشو بخدیان بے درنگ  
 بگشتند بخدی از ان سینه ریش

۴۵۱

۱- کلاس اول  
 ۲- کلاس دوم  
 ۳- کلاس سوم  
 ۴- کلاس چهارم  
 ۵- کلاس پنجم  
 ۶- کلاس ششم  
 ۷- کلاس هفتم  
 ۸- کلاس هشتم  
 ۹- کلاس نهم  
 ۱۰- کلاس دهم  
 ۱۱- کلاس یازدهم  
 ۱۲- کلاس سیزدهم  
 ۱۳- کلاس چهاردهم  
 ۱۴- کلاس پانزدهم  
 ۱۵- کلاس شانزدهم  
 ۱۶- کلاس هجدهم  
 ۱۷- کلاس نوزدهم  
 ۱۸- کلاس بیستم

[illegible]

125

بودی ایضا ازین جهت  
 بود و درجه غالب  
 بود و در سر از سوا  
 بخوبی ایضا نبود  
 طوسون بخوبی  
 کرد که ایضا  
 از درای که ایضا  
 علامت شد و تمام  
 سالان خوب رسد  
 است ایضا  
 قریب طوسون  
 از کربت ایضا  
 زینست ایضا  
 از ایضا

۱۳۷۲  
همه را آورد  
و ازین رسد  
از این شد  
مجلس راه  
آتش دادند  
باید بود  
که در قیل  
طوس منکر  
بیار است که  
۶۰۰ و ۶۰۰  
چون ازین  
در میان  
مدونج ارم  
نشد



به یک حلقه طومون به طیبیه رسید  
در آمد به طیبیه قوبه کرده دل  
کشید از میان تیغ خارا انگار  
چو از خدیوان کشته شد یک هزار  
پس ایشان سو قلعه بگرختند  
چو طومون قسوس سازی شان شنید  
نمانده در ایشان چو یارای جنگ  
چو رو باه تنزیر کردند پیش  
و لے مصریان شجاعت شعار  
پس آنکه کشیدند تیغ از غلاف  
در آوژ و طیبیه بزمیر قلم  
نگارید نام بسوے پدر  
و زنان چاروان شد در پای شور

که در بخدیان شد قیامت پدید  
نبوده با و ناسیج گونه گل  
بر آوز و از قوم بخدے و مار  
بایشان نمانده رہے جز نر  
عرق از چینہای خود رخنیتند  
حصاری ز لشکر برایشان کشید  
بگشتند از بزدلی پای لنگ  
که تا سر بر آرد از جای خویش  
انگزدند بر قول شان اعتبار  
شده طبعہ از بخدیان پاک صاف  
به دشمن ز تیغش در آمد الم  
که بخدے ز من گشت زیر و زبر  
سو جده با لشکر مصر و تور

آمدن طوسون درج

به منبع چو طوسون در آید ز بود  
نبودش ز آهنگ طوسون خبر  
پس خج روان شد بد رعیه شاد  
وزان پس بجه چو طوسون سید  
همه را ز بانے که دیرینه داشت

وگرینستن بخدیان از مکه

سپنے حج درآمد یہ مکہ سعود  
کہ آید یہ مکہ بہ زیب و بفر  
بنودش ز مکہ فلک ایچ یاد  
دل غالب از مقدمش برود مید  
فروخواند و بر ای طوسون گشت

[illegible]







نگهدار از روی او جان خویش  
سحرگر بزد کرد ارباب هوش و رای  
ز دریا بمصر آمد آن سرفراز  
بیرون داد و را به سلطان و م  
خبر شد میان کمان و جهان  
دو چشمانش از جوش دل جوی خون  
بجیب و گریبان سر آویخته  
زهر سرد در آمد گروها گروه  
برویش نه دیدی کس از چشم مهر  
سبک گشت در چشم هر کس چو گاه  
وزان پس تشنیر او گفت شاه  
همی رفت در کوچه و بر زن و وان  
باخر پس این چنین پیچ و تاب

که خواهد بزد برد ملت زخم تیش  
ز طاعت بصرش شده رهنمای  
بسوی خدیو جهان بانیا  
که تا قتل گردودان مرز و بوم  
که یایدون در آمد سرگرمان  
ز قهر شهر روم لرزان درون  
بدان خود اشک خون ریخته  
بدیدار او با وقتار و شکوه  
تو گفتم از گوشت گردان سپهر  
که آمد چنین کار از ان رویا  
چو زندانیان الم دستگاه  
سپاه شمشیر و پیشش روان  
بگشتند او را بچیدن عذاب

در آمدن محمد علی باشا خدیو مضر در میان مکہ

چو از کار عثمان دشمن شاد شد  
بجنبشید چون کوه از جایگاه  
چو آمد به مکّه شهنشاه  
دل غالب از مقدّش شاد گشت  
چو طوسون پدر را هم از راه دید

ز اندیشه کار آزاد شد  
ز دریا مجده کشیده سپاه  
همه کیان را بشد اختیار  
ز رنج و محن جانفش آن را گشت  
بر پیشش چو باد و سحر که دوید

179

14



پیاده شدش بر زمین خاک بوس  
 پدر چون رخ بود خود را بدید  
 گرفتش به محسوس درون در کند  
 پیر سید افسانه ساز جنگ  
 دل شاه از راه او شاو شد  
 بس آفرین کرد بر کار او

ز شادی دور خار هاش سندر و س  
 چو گل از نسیم بهار س و مید  
 ز تمکین بهادش بشایان وقار  
 پس خواند آن داستان بی درنگ  
 ز خصمان دل و جانش آزاد شد  
 که دیدش چنین پهلوی جنگ جو

گفتار در مرون سعودی پیدار در عیبه

چو برگشت آئین گردان سپهر  
دلش سوخت بر کار اسلامیان  
بگردید از کار و آئین خویش  
قضار اسود سپیدار مرد  
زدنیابصیان و خواسے برفت  
روانش چو پیش پیمبر رسید  
در آشوب عصیان پریشان شد  
ولی نیست سودی ز گریایش  
که بود از شفاعت دلش ناامید  
بگردید از خود دست حسرت گزید  
هر آنچه که فمیبداکش نمود  
همه تراژدی او بشد آشکار

رخ خویش را گشته سوی مهر  
که آمد بر اسلام یکتا زیان  
زوها بیان گشت تاسینه ریش  
بجان آفرین جان خود را سپرد  
سوار و وزخ جگر کرده تفت  
بجز پای خود دیده او ندید  
به پیش نبی اشک افشان شد  
نمی داشت نفعی ز برپائش  
زعصیان دور خار هوش تنبلید  
چو در پیش خود نقش و اثر و بید  
خلافش همه پرده پیش کشود  
به پیش پیمبر گز گشت خوار

[illegible]







بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على من لا نبي بعده

وزان جاسو تربہ برداشت گام	چو خورشید کردہ وزان خرام
باقصای وادی تربہ رسید	وزان بوم جز خا و حشت ندید

**ظفر یافتن محمد علی بابا شاخ دیو مضر تربہ**  
**ورینہ و بیشہ در فتن اولسوسے مکہ**

<p>خدیو بھجان چون بہ تربہ رسید  رسیدند از تربہ از بیم او  در آمد بہ تربہ چو مصری سپاہ  ہر بہ سہ روزے اقامت گزید  دل رینیان زدو بگشتہ زبون  گذشتند از کیش آلودہ دین  فتادند بر پای شہ ہمو خاک  بہ پیش تو اکنون مسلمان شدیم  خدیو ز من عجز ایشان چو دید  غمین شد بہ بیچارگی ہمای شان  امان داد از تیغ و گویال خویش  بدینار و گوہر برایشان نواخت  وزان پس سو بیشہ بسپردہ  بہ بیشہ درآمد ز وادے دلیر</p>	<p>دل خب دیان را از خنجر درید  عیان شد ز نامردی رنگ و بو  بشد محسوس گردون تہ گرد راہ  وزان پس باقصای رینہ دید  شدہ دیدہ شان پر از موج خون  بگشتند از شرع ملت گزین  کہ ما را ز قدرت نساے ہلاک  ز فیض تو بادین و ایمان شدیم  بہ تیاری شان دش برودید  در اینان ندید از شقاوت نشان  دل مستندان نفوذ ریش  بفرخندگے کار اینان بساخت  بہ بیشہ در آورد خویش سپاہ  چو در بیشہ خویش غرندہ شیر</p>
--	---

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على من لا نبي بعده

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على من لا نبي بعده



همه بیشیان رو هراسان شدند  
مرآن بیشیان را سراسر فراغت  
وزان پس سو که برداشت گام

دانهنگ او سخت حیران شدند  
 و محرو و فاجان ایشان بیاخت  
 چو نه کرده منزل بمنزل حرام

رفتند محمدرضا علی باشاسوی مصطفیٰ علی را کردن طوسون  
 با عبد اللہ بن سعود والی درعیہ و نامتطور کردن محمد علی را باشا

محمد علی علی چون زبون کردشان  
از آن پس سو مصر محل به بست  
در آمد بجده روان کرده شاد  
سو مصر آمد رخ افروخته  
حسن را بفرمود گای نیک رای  
همه مکیان را از انصاف داد  
بیکتی نباشد بجز عدل داد  
حسن پسندناصح بحناطر گزید  
در آن جا چو طرح اقامت فکند  
ز داد و دهش شهر آباد کرد  
بر دریش می داد و دینار روز  
بطوسون بفرمود گای نامدا  
چو بشنید طوسون بوسید خاک

تہ خاک گشتند آن سرکشان  
 چو لیل از در دو چشم نجد رست  
 بستی سو مصر رخ را نسا  
 درون ہمہ دشمنان سوخته  
 بجایم تو در مکہ باشی بجای  
 نوازش بفرما کہ این ست یار  
 ز شاہان پیشین ہمین ست یار  
 نہ پندے ازین خوب تر کس شنید  
 از ان سرزمین بیخ بیدار کند  
 عدالت در ان شہر بنیاد کرد  
 بخد مت گدرا را پہنستے کمر  
 بر آری ز دیو و منہ دمار  
 کہ با دافدا سے منت جان پاک

[illegible]



به فر تو در صفت نبرد آورم  
بسوزم بن و بنج ناپاک دیو  
کنم نام و با بیان زیر خاک  
پس انگاه طوسون علم پر فراشت  
هران کوز فرمان او کسر کشید  
شب و روز جانی سپهر رسید  
قریب شتانا چو لشکر رسید  
از ان جمیش خو نخواه بکشاد لب  
چه چاره سگایم با این سپاه  
که نتوان بجبر و جفا ساختن  
فرستاد پیغام بجرمان  
قضا را به طوسون و الاطهر  
خبر کرد جاسوسش کز راه دور  
هم از زیر کی و هم از بخرش  
بطوسون چو جاسوس گفت این سخن  
تو را بار دادند در بارگاه  
پرستندگی را بکردار آشکار  
ز بخت تو باد بدولت می  
سیاد اچو تو در جهان شهر پای

دل به گالان برود آوم  
ز وایان اندر آرم غم  
کنم گیتے از شکر کفر پاک  
بهر کشور و بوم سر بر فراشت  
بزودی سرش را از خنجر برید  
همون تاخت تا حصن خیر رسید  
ز حیرت عدولب بدنان گزید  
که شد روزا تیره چون تیره شب  
چگونه در آیم در رزم گاه  
تن خود با تش مراندن  
که تا ایمنی باشدش از زیان  
فرشته خصال و شته نامور  
رسیده کنون قاصد باشعور  
نمایان بسیمای او موبد  
بهر مود آور و آسود  
چو آمد پیشش فگنده کلاه  
دعا کرد کاه خسرو باوقار  
بهر تو زیبا کلاه  
که کردار دین از تو شد یادگار

[illegible]



ز عبد الله اینک پیام آورم  
 وزان پس با و نامه صلح داد  
 فرو خواند آنرا ز سر تا بهین  
 پسندید هر کار و کردار او  
 چو در صدق کامل عیارش بیافت  
 گزین کرد رایش بدانشوری  
 وزان پس بقاصد ز الطاف دید  
 ز عبد الله آنچه که خواندم سخن  
 چو رایش بصلح ستویدم صواب  
 به پیمان خود استواری بکن  
 و گرنه همان تیغ و شمشیر هست  
 دبیری طلب کرد و پیمان نگاشت  
 چو قاصد چنین سرفراز بیدید  
 پرستش کنان گشت در بارگاه  
 بیون را سو شهر در عیبه راند  
 چو سردار در عیبه نامه خففت  
 سیاسی بایزد بے کرد یا و  
 شه مبصر چون آشتی را شنید  
 بطوسون ازین صلح شد خشناک

رسانم بتوان بر داورم  
 چو طوسون چنین نامه ابر کشاد  
 زیده بجز آشتی یک سخن  
 بسنجید در صدق گفتار او  
 رخ خویش از جنگ ناور قافت  
 کلامش بسنجید در هنر  
 بفرمود کین روز شد روز عید  
 درو مهر دیدم ز سرتا به بن  
 مگر هست پیمان شکن را عذاب  
 برین عهد خود پایدارے مکن  
 به طاعت همان بارش تیر هست  
 بقاصد عطا کرد و کینه گذاشت  
 دلش از خوشی با چو گل بر دمسد  
 بیام برون تا به ایوان شاه  
 بیام بدرگاه و آن نامه خواند  
 چو گل از نیم بهاری شکفت  
 که از ما چنین ابر تیره کشاد  
 به پیچید و دست تاسف گزید  
 زخمش پر گشت طوسون به پاکت

ز عبد الله اینک پیام آورم  
 وزان پس با و نامه صلح داد  
 فرو خواند آنرا ز سر تا به بن  
 پسندید هر کار و کردار او  
 چو در صدق کامل عیارش یافت  
 گزین کرد رایش بدانشوری  
 وزان پس بقاصد ز الطاف دید  
 ز عبد الله آنچه که خواندم سخن  
 چو رایش بصلح ستویدم صواب  
 به پیمان خود استواری بکن  
 و گرنه همان تیغ و شمشیر هست  
 دبیری طلب کرد و پیمان نگاشت  
 چو قاصد چنین سرفراز بیدید  
 پرستش کنان گشت در بارگاه  
 بیون را سو شهر در عیبه راند  
 چو سردار در عیبه نامه خففت  
 پاسی بایزد بے کرد یا و  
 نه مضر چون آشتی را شنید  
 بطوسون ازین صلح شد خشناک

رسانم بتو از بر داورم  
 چو طوسون چنین نامه ببارک شاد  
 ندیده بجز آشتی یک سخن  
 بسنجید در صدق گفتار او  
 رخ خویش از جنگ ناور و قاف  
 کلامش بسنجید در هر ترے  
 بفرمود کین روز شد روز عید  
 درو مهر دیدم ز سر تا به بن  
 مگر هست پیمان شکن را عذاب  
 برین عهد خود پایدار بکن  
 به طاعت همان بارش تیر هست  
 بقاصد عطا کرد و کینه گذاشت  
 دلش از خوشی به جو گل بر دمسید  
 بیام برون تا به ایوان شاه  
 بیام بدرگاه و آن نامه خواند  
 چو گل از نیم بهاری شکفت  
 که از ما چنین ابر تیره کشاد  
 به پیچید و دست تا سفت گزید  
 زخمش پر گشت طوسون به پاک



مرآن رسم محرو و فارا گذاشت	به عبدالله از نقض بیان نگاشت
----------------------------	------------------------------

گفتار در طلبیدن محمد علی باشا  
فرزند خود طوسون ابصهر مراد طوسون

چو طسون باورنگ دوزی نشست  
مزمین شد از جلوه اش بارگاه  
که آمد میانه ز درگاه شاه  
پیغام پدر را بفرز داد  
عیان شد به پیمایش رنگ نشاط  
منادے همانگه باشکر بداد  
بسوے خدیو سپهبد روم  
سحرگاه بر خاست خیل و سپاه  
ز دریا سو مصر راهی شدند  
رسیدند در مصر وقت سحر  
شبه مصر چون مقدش را شنید  
بفرمود تا مصر آراستند  
پی مقدش ضرب آواز کرد  
خدیو جان چون پسر ابدید  
کشیده بصد مهر او را بر

کلاه شبی را بتارک شکست  
برویش خجل گشت غرورش یماه  
دُرا بار داد اندران بارگاه  
چو آن امیر فرزند نیل کوکشاد  
نموده ز جانش بسی انبساط  
که رخ را سو مصر باید نخواست  
به پای بوس او بنده آسا دوم  
که طوسون پرون آمد از بارگاه  
طرب خیز خجل و سپاهی شدند  
بصد جاهد و حشمت بصد شان و فر  
زخو که بایوان شاهی رسید  
به پیرایه نو پیرا بستند  
که برخاست از چرخ گردنده گرد  
ز چشمان او اشک گلگون چکید  
بفتاد طوسون بپای پر

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



[illegible]



سپید چو آتش فشان نمود  
 پای پے همه قلعهام فتح کرد  
 برایم شد خیره در رزم گاه  
 چنان تنگ شد عرصه کارزار  
 هر نیمت بعد بید الله آمد پدید  
 دل و دست جنگ آوران و گوان  
 چو سردار در عیمه مجبور شد  
 فرستاد قاصد ز بهر امان  
 برایم برداشت از جنگ دست  
 بشکر که آورد او را من را ز  
 میان سپاهش نظر بند کرد  
 مر آن در عیان را بفارغشت پرو  
 ایمنی ز لشکر گزین کرد شاه  
 بدرعیمه دادش دوز اسروزی  
 چنین بخت آئین گردان سپهر  
 زور عیمه گردید بافره  
 سو مصر آمد ز راه بین  
 چو در مصر آمد رخ افروخته  
 شه مصر شد خرم از کار او

برآمد ز هستی هر مقام دود  
 کرد و آتش بخیمان گشت سرد  
 پیورش در آورد خیل و سپاه  
 که از جان نجره برآمد مار  
 سوارے به میدان همچا ندید  
 بشد خاک از جنگ آتش نشان  
 همه کبر و نخوت ز سر در شد  
 نذیده درین محشر که جز زیان  
 بدل از می خرے گشت مست  
 از میدان کین با ظفر گشت باز  
 ز در عیہ آورد یک باره گرد  
 همه مال و زر را با بشکر سپرد  
 بد و داد اکلیل و تخت و سپاه  
 هم اعزاز کرد و شرافت  
 گئے جو رفوہ و گوی لطف و مهر  
 بسر بر بنادہ کلاہ شہ  
 ز تیغش مین گشت آتش فلک  
 درون همه دشمنان سوخته  
 پسندیدیم راے بیدار او

[illegible]



کلمه اول  
 کلمه دوم  
 کلمه سوم  
 کلمه چهارم  
 کلمه پنجم  
 کلمه ششم  
 کلمه هفتم  
 کلمه هشتم  
 کلمه نهم  
 کلمه دهم  
 کلمه یازدهم  
 کلمه بیستم  
 کلمه سی و نهم  
 کلمه چهل و نهم  
 کلمه پنجاه و نهم  
 کلمه شصت و نهم  
 کلمه هفتاد و نهم  
 کلمه هشتاد و نهم  
 کلمه نود و نهم  
 کلمه صد و نهم

تو گویی که در شیشه شد بند و بود رسیده بر بنجر باغی شوم دل و جان از نارغم گشته تفت پس انگه بریدند سر از تن بر ساری شان سر بر خاک شد گله عیشش بنماید و گاه رنج که تا سر کشیدی با قبال و بخت که آئین بدر ایگه نهاد همه دین و ملت بنار اراج برد	چه عجب بعد الله آمد پیش خدیو از ان جا که پیش سلطان روم به قسطنطنیه ازین حال رفقت نمودند تشبیر او اولاً همه خان و دانش جگر چاک شد چنین ست کیش سرای پیچ کجا هست آن نجدی شور و بخت کجا هست و هاس بے دیو زاد در آخر به ناکامی خویش مرد
---	--

حکایت

در خشنده گردید چون نور پاک سخن را با ورج بلاغت رساند گهر از زبا نم شده لمحه چهر	بحد الله این جو هرتا بناک چو طبعم درین دهستان نکته راند دلم چون درین بحر شد نکته ریز
---	--

کلمه اول کلمه دوم کلمه سوم کلمه چهارم کلمه پنجم کلمه ششم کلمه هفتم کلمه هشتم کلمه نهم کلمه دهم کلمه یازدهم کلمه بیستم کلمه سی و نهم کلمه چهل و نهم کلمه پنجاه و نهم کلمه شصت و نهم کلمه هفتاد و نهم کلمه هشتاد و نهم کلمه نود و نهم کلمه صد و نهم	کلمه اول کلمه دوم کلمه سوم کلمه چهارم کلمه پنجم کلمه ششم کلمه هفتم کلمه هشتم کلمه نهم کلمه دهم کلمه یازدهم کلمه بیستم کلمه سی و نهم کلمه چهل و نهم کلمه پنجاه و نهم کلمه شصت و نهم کلمه هفتاد و نهم کلمه هشتاد و نهم کلمه نود و نهم کلمه صد و نهم
--	--

کلمه اول  
 کلمه دوم  
 کلمه سوم  
 کلمه چهارم  
 کلمه پنجم  
 کلمه ششم  
 کلمه هفتم  
 کلمه هشتم  
 کلمه نهم  
 کلمه دهم  
 کلمه یازدهم  
 کلمه بیستم  
 کلمه سی و نهم  
 کلمه چهل و نهم  
 کلمه پنجاه و نهم  
 کلمه شصت و نهم  
 کلمه هفتاد و نهم  
 کلمه هشتاد و نهم  
 کلمه نود و نهم  
 کلمه صد و نهم











رموزے کہ از فیض او یافتم  
 فغان چون بطور معانی ز دم  
 شب من ز فکر معانی ست روز  
 مه من بود منی پاک من  
 سرم از دماغ صفا پر دے  
 یقین دان کہ چون نکته سازی کنم  
 درین داستان چون سخن اندام  
 مصفا معانی ست در نظم من  
 درین دفتر از قصہ نجدیان  
 ز تاریخ نجدے چون بنگاشتم  
 نگفتم کلامے بجز راستے  
 پی راستان راستیها بجاست

بجلی ز طور بیان یافتم  
 به موسے دم لن ترانے ز دم  
 کہ تا لعل دل شدہ مه فروز  
 کہ در سینه ام شد تجلی فلک  
 کند در معانی ضیا گسترے  
 بدل از مه و محسوس بازی کنم  
 ز تعقید دست خود افشاندہ ام  
 پرے را تا پر چوینت سخن  
 بتفصیل کردم سراسر بیان  
 سخن برره راستے داشتم  
 فروغے نہ پیدا کند گاستے  
 کز اینان بجز راستی نارواست

۱۲۳

ز عاجز تو این داستان یاددار  
 کہ این قصہ از وی بود یادگار



تقدیر است کہ سبب  
 غلام الدین باشد این غلام  
 باشد کہ از قیب افلاک و قیوم  
 تقدیر است کہ سبب  
 غلام الدین باشد این غلام  
 باشد کہ از قیب افلاک و قیوم

دار دوست خدای دوست  
 کہ مقصود است برای افلاک و قیوم  
 آن کو از غلام الدین باشد  
 باشد کہ از قیب افلاک و قیوم



مقتیده در نعت نبی اکرم صلی الله علیه و آله و سلم

خوشا دمی که مرا شوق دل شود همراه  
بجای بدرقه ام بس بود حدیث نبی  
سز که پای ز سر گرد و اندرین ادنی  
بعید نیست که با جذب شوق پای طلب  
حرایان رودین ز بس بتلج اند  
ز صبح تا سر شام و ز شام تا به سحر  
ز جوشن مستی لبیک و نغمه تسبیح  
باب چشمه زمزم سفیدی سازم  
بسنگ سودر خسار ز روزه الم  
کنم ز صدق و صفای در صفای  
لب از خلوت لبیک کامیاب شود  
چو فارغ از همه ارکان حج کعبه شوم  
ستاره راز بهنیم چو آسمان برین  
چو سجده گاه من آن خاکستان گردد  
در آن مکان مقدس بعد نیاز و ادب  
تو شاه ملک جهانی و میر کون و مکان  
عقیق هم شده برینک لعل هم بقدر  
برم چو مهر تو زیر زمین شگفت مدان

ز بهند رخت بر بندم بسوی بیت  
بجای توشه حامل کنم کلاه  
چو آفتاب شوم ره نور د شام  
دوم بشوکت جولان برنگ پای  
بدر که حرم آیم دو ان برام  
کنم طواف حرم که چو مهر و گاه  
بیکنم بهوار سر نشاط  
چه کنم که نامه من یکم شده است  
بدان شاه که بر روی کمر با پای  
شود نصیب بسکد و شیم ز که  
زبان بجام رسد از ادای  
سودین کشم محملم ز بیت  
حرم آن حرم محترم ز نقش  
ز رشک جبهه من داغ می شود  
زبان به نعت کشایم که یابو  
لاناک آمده در موکب تو خیل و  
حدیث لعل لب تابفت داده و  
گرم ز خاک و مدجای سز مهر



کشی چو محلست در بلند و شوکت خویش  
بسوز بجز تو لب خشک و چشم تر دارم  
غلام خویشتم خوان که افتخار منست  
بدان کرم و لطیف تو که هست در راز  
چو خوان نعمت عانت بود و وسیع و فراخ  
بجز نعمت تو کاد محیط بے پایان  
ز هول روز قیامت چرا خطره دارم  
خدای را مددی کن که شد سیف من  
حدیث تست اگر چه شکرشان دوان  
ز تهنوتی که کرد مکالمه خوان  
ز شو فتنه لاند بهمان کج آهنگ  
سموم راغ کجا و شمیم باغ کجا  
چنانکه مردم داناگر یزد از جا بل  
جماعتی بفسون غول راه دین بسیم  
بکم ناطق من رفان بعالم امکان  
بعین لطف و عنایت که کیمیا اثرست  
امید هست که سازد برگ شیرین کام

زند چو حسن برین حیرتیل صدر گاه  
همین بس است بر اثبات دعویم دو گاه  
مخفیض مرتب دایم خطاب والا جاد  
چرا نه چنگ زخم نیست دست من کوتاه  
چرا نه بجزه برم از تقسیم این درگاه  
چسان مدح کس را دست و پا زدن شاه  
خدا عفو و رحیم است و تو شفاعت خواه  
ز تند باد مخالفت به بجزه دست تباہ  
نگاه دار غسل راز تلخ افواه  
نگاه دار مرا تا بنفتم اندر چاه  
زبان من شده تلخی فشان ناله آه  
هوای نغمه کجا و کجا صغیر آه  
سزد ز صحبت این ناکسان مرا اگر آه  
مرا امان توبه از طریقه گمراه  
کیسه گشت مطیعت خدا اطلع الله  
بحال عاجز مشتاق کن نگاه ای گاه  
بشکرت الله ان لا اله الا الله

قصیده غرادر فضل بلده مولد نبوی و مروج علامه لکنوی قتی میرزا بن عتو

این خیالی می نماید یائیان هست خواب

اکاین منم بریام رفت بعد چندین اضطراب



عاقبت گفتا که کردم توبه از کردار خویش  
 توبه که کردم ز کردار و ز گفتار یکده داشت  
 تابع نعمان شدم در قول و فعل و عقدا  
 آنچه گفتا پیش مردم کردم در تحریر جمع  
 قهرمان شمع چون دید آنمه گفتا راو  
 گشت از که بردن زین حیل مردمی پرسون  
 برخلاف مذهب خود گشت عامل از فریب  
 هر که از شمع رسول الله رو برافته  
 الغرض تشافت در رجعت طیبه سوی هند  
 بسکه می رسید از افشای راز خبث خویش  
 لاجرم دیگر بسوی کعبه حق رخ نکرد  
 شد خبر در هند کاه حاجی هندی نژاد  
 ترک باطل کرده حق گرفته و بی اشتباه  
 زین سخن از پیروانش شور و خوغا شد بلند  
 شیخ ارا از نگ مذهب گشت راسخ تر پیش  
 اگر که رفت و باز آمد همان میدان که بود  
 اگر کنند انکار این معنی بگو تا آورد  
 در بود عذر تمیذستی من اینک ضامنم  
 چون رود در پرده آن راز که دانندش همه

ز آنکه دارد از کرم حق توبه را مفتوح باب  
 مومنان هندی را در اختلاف و اضطراب  
 کردم از هر زده درائی با دل صادق جناب  
 تا به پیش منکران گفتن توان اینک کتاب  
 گفت و اکنون بعد از توبه رستی از عذاب  
 سوی طیبه تا نماید خویش از ازل صواب  
 ورنه اهل شریش زین سیر و از جناب  
 کی گذارد قسوتش کان شاه دیو جناب  
 شکل غول از اسم عظم صورت یوزن جناب  
 داشت روی خویش از ازل فرست حجاب  
 شد بوم هندی با اضطراب و بیج و تاب  
 شسته چرخ عقدا و زشت را از هفت آب  
 انه قد فار من فت جاهه ثم انا ب  
 کاچمی گویند مردم جمله در دست و کتاب  
 یاوه مستندش آب بل بهفاد آب ناب  
 شیخ با یکسان و یک رنگ است در آب  
 بار دیگر سوی که روی بی شرم و حجاب  
 صفت را تا بدلی در دایه و در ایاب  
 اهل هند و روم و شام و مصر و بلخ و قاریاب



اغرض این قوم را سرمایه نبوده و دروغ  
 و در میان هند مشهور اندین است که دو کس  
 آن یکی حالش شنیدی دیگر را گوش کن  
 بود در قنوج مردی فاضل پزایه  
 راه سنت رفته حق نبوده راه جنتش  
 گمانی که پاره آورده و بدینکاح  
 یک سال چهره می گویند کان زیبا چین  
 زنان زن منکوره طفل بوالعجب آمد پدید  
 تربت گرفت روزی چند در آغوش و هر  
 از تمیستی دلش صد چاک چون پیرهن  
 از نکاح بانوی دریا کنی صاحب  
 شد بگردون از بهمان راهی که آمد بر زمین  
 دولت و بنا چو او دش دست رخ از حق یافت  
 که دهند و ستان را گفت گاهی مدار حرب  
 گفت نعمان را که هرگز نیست ز اهل جهاد  
 گاه گفتا خویش امحای دینم و بس  
 محفل میلاد احمد کان ز طاعات حق است  
 نایبان خویش را بگماشت در هر کشور  
 خواست تامل و بد ملک هند امام باشکوه

در قنوج  
 قنوج  
 قنوج

راستی رخ یافت نشان چون طهارت از کلاب  
 کز پی این قوم مرج ذات شاست آب  
 باز و اید از دل صاف تو رنگ از تیاب  
 در نسب داشت با آل پیر امتساب  
 یافت از پروردگار خشتین مژده تو اب  
 نفس الیم نمودار قنیه عهد شباب  
 در نسب داشت تنگیزی بوجه اغتراب  
 هر که دیدی روی او گفت انشی عجاب  
 بهر دنیا ی و نه هر روزه میوش طلب  
 بھر مرداری بھر سورت مانند غراب  
 پای او ناگه گنج آمد و رین ویر خراب  
 تاملان اهل دنیا گشت نوابش خطاب  
 کرد از دین چنینی حشر از او جناب  
 نجد را گفتا که هست او دار طاعات و ثواب  
 پور تیمه از او فصل بود بی ارتباب  
 وز ره تحقیق برگزیده جمله شیخ و شاب  
 کرد از وی منع این پیوده بی شرم و حجاب  
 تا بچاه گمری انداخت خلقی بی حساب  
 پس شود سلطان ابن خطبه بیای صواب



بسکه بکشاده زبان طعن بر اهل کمال  
 یکنوازی او کان جمله فسق است و فحور  
 ماقبت بگماشته بروی غریبی و انتقام  
 مایه میت الهی بادل صاف اعتقاد  
 رد شمع علم روشن همچو آبای کرام  
 بنده حلقه بگوشش صد چو پرتو پیام  
 ناضی شوکان پیش آن گل بارغ حدیث  
 غله زلات آن که حصرا بود پیش  
 ناهمه داشت دکان نواب قصر گرچه  
 جداران خنجران رزنیانی خدا بروی گماشت  
 مردم او ثابت شده حکام پادشاه را  
 درودی از خدمت سرکارش مغرول گشت  
 آن امیرالملکیش شد محو چون حرف غلط  
 به رویای وی دین داد و حیف آنهم نماند  
 این همه بود انتقام از سب و شتم و لعن طعن  
 چون خدا خواهد که پرده کس دور و جهان  
 نیست ایزد که از حق کرد باطل را حجاب  
 در ظهور آمد همی دین آنچه بود اندر طبع و ن  
 اَدْبَتْ دُنْيَا بِهَا السُّوْرَةُ فِي دِينِ الْمُدَّاسِي

کرد پیر از یاد و سپرده گوشت کتاب  
 بر زبان خویش ناوردم ز بیم اغتیب  
 فاضله فطنت آت عالمی حکمت یاب  
 واقع اسرار سنت حافظ فصل الخطاب  
 یافته عسکر و معالی در مثال جد و باب  
 رفعت فوق فقر خداش از ان سوی سما  
 همچو آن خاری که خشک است ندارد رنگ آب  
 اندکی را کرد دلاور در میان شیخ و شاب  
 نیستش از علم بهره فی سنت نه از کتاب  
 تا حلالش شد خیال و گشت آب او سراب  
 حکم گور نمیش آمد رفت تمنا و خطاب  
 عمده نوا میس سلوب شد با صد عتاب  
 قصر و الاجا همیشه لبکست چون جبر حباب  
 نقشین نیلوی و ن کبود چون نقش بر آب  
 بر طبعان امام اعظم عالی جناب  
 میلش اندر طغنه پاگان بر جاعی عتاب  
 نوزق را پر تو فلن کرد همچون آفتاب  
 منکشف گردید اکنون آنچه بود اندر حجاب  
 لَيْسَ فِي مَحْفَلَاتِهَا حَقٌّ مِنْ أَعْمَالِ الثَّوَابِ



# غزل

حق ستایم حق پرستم	سر خوش از جام استم
ساغر بے داد و بدم	ساقیم از باد و زاسه نسیم
از غم کونین رستم	با خدا و با بنی دل بسته ام
سجده یان را شکرستم	دست و پای شیخ نجدی بستام
فتح و نصرت داد و بدم	بر سر لیلیان از فصل حق
کز من تعلیم رستم	کردم ابتر دفتر لاغری
راه بر شیطان بستم	خوانده ام لاحول و از ناید حق
از همه یک سو شستم	همچو عاجز اندرین دیر فساد

قطعه تاریخ مولانا ابو الخیر مولوی حافظ محمد جان بکرمی بادی سلمه والار

۱۵۰

و ده چه فرخنده ترین در و مبارک من است	طبع این نسخه نایاب با انجام رسید
و شمعان همه جان بر فتنه رخ و من است	دوستان را به دل نذر همه شادی افزود
همه در دیده گوته نظر ان خا بن است	سطر سطرش که بود سر دین باغ سخن
نقطه اش بین و بگو خال رخ ستم است	لفظ او بین و بخوان گوهر نایاب سخن
میتوان گفت مورا ناه مشک خلق است	آن مداد رقصش کان بسوید اماند
آنکه بنگام سخن طوطی شکر شکن است	این همه فیض زرشق قلم نکسته سی
کیست آن کوه بهج هنرش حرف زن است	رفت آوازه علم و هنرش در عالم
بودن او بجهان همچو گل اندر چمن است	گلشن دین چقدر رنگ نوی یافت از او
که درین دو چمن داورس علم و فن است	علم را پایه از ان تا به سر عرش رسید



همه کس ایهامان یک نگش می بیند  
 با به فضل و کمالش که عیان می بیند  
 اگر کسی که کلام است بگو آن همه دان  
 ز در قلم ساخته بجزی آزاده منش  
 بر بیانیکه بیانش نتوان کرد جز بدین  
 ای جناب پی سالتش سخن اینک آرا  
 از سر او گذر و زبانی تاریخ بگو

بهره نعمت او شامل هر مرد و زن است  
 ذات و الاش بر می آمده از او من است  
 گویم آن ات وکیل احمد شیرین سخن است  
 آنکه گویند و در آورده دین را هر زن است  
 کزنی کلمات بگوش آمده جوی لب است  
 اگر تر از خامه بگفت زبان دهن است  
 و ده چه این نامه نیکو به بیان فتن است

از بنده و نابلد جاوه سخن شناسی محمد عبدالعلی آسی مدرسی

وصف این نامه که شطیج حلاوت خیر است  
 منقش شریعتین خضره چشمه دین  
 منجر وادی کیتادی عبدالوهاب  
 چشم اعدا همه پر خون و احبامون  
 بیت بیت است دل آویز تر از بیت عروس  
 حاسدان چون جل و این چو شمیم گل تر  
 هر که گردن کشد از حلقه تقلید امروز  
 مدعی راکه تمسک بحديث نبوی است  
 معنی تازه کز انقاس خوش و شنویم  
 عجب اعدا چه عجب گشت کند بهیت او  
 همچو سوزن قلم او بسخن پیوندد

یادگاری ز وکیل احمد شیرین سخن است  
 فاضلی نکته رسی جامع هر علم و فن است  
 منظم هر حرف و فن و مشعر شور و فتن است  
 بکهر آمان محن از پی اینان محن است  
 لیکت بکهر حسودان بهیت الحزن است  
 دشمنان چون حشرات این چو میل من است  
 در خور کشتن بهم لائق گردن زدن است  
 گویند مگر سلیمان بگفت ابر من است  
 بوی گل است که هر نسیم چمن است  
 آنکه او بنگهد بر هم زنی بهت شکن است  
 بنجیه بر لبان اعدای دریده دهن است



وصف گلکش که خود آن مشعر تارنج بود  
گفتم آسمی چه خوشامصر غارنج دگر

گر بر سبکگو تیشه منیب و کن ست  
اینده حال فتن زبیه ده انجمن ست

ایضا بر وزن منوی و ابائی نامه

جناب وکیل احمد هوشمند  
شده ناظم حال و ابیان  
سر آغاز این فتنه بی کیف و کم  
بصغیر روان کردش خامه را  
هانا ملک عرب سجد بان  
همیشه تیشه کردند ساز  
ولیکن بتایید دین مبین  
بتایید یزدان از ان مخربان  
بی حرب شان جمله اسلامیان  
شده عاقبت زان همه سرکشان  
مصنف رقم کرد احوال شان  
بعبت نظر کن باعمال شان  
بشیرین بیانی و لطف کلام  
بنام ایزد از خوبه نقطه

بطبع رسا و بخت کربلت  
که آنها بکین مخرب دین شدند  
ببین کرد و بنوشت بی چون و چند  
تو گوئی بمیدان جهانده سمند  
بتخریب بنیاد دین بوده اند  
در اندیشه بد بکفها گلند  
شدند آخراز کرده خود نر شدند  
مصون ماند بنیان دین از گزند  
کشادند باز و به تیغ و کت  
که سر بریده دگر پای بند  
شده حال شان موجب شنجند  
بود جمله این نسخه اندرز و پند  
سبق و غسل گوی برده رفتند  
که در دفع چشمه آمد سبند

بی سال تاریخش آسمی بگو  
که شد نسخه طبع بس دل پسند









اطلاع

برناظرین روشنی اور پردہ

مبادک این نامه بهین نتیجه خامه عنبرین ششماه

یعنی شنوی و ہابی نامہ کہ ترجمہ تاریخ عربی جنگ تھامہ است

درین مطبع اصح المطابع واقع محمود نگر لکھنؤ از آب و رنگ طبع تازه

نفسِ نوری بخت و آرزو خالی از شیطانی بر کجی حسن و صفت نیست پس

مگر آنکہ کسی بڑن حصولِ اجازتِ تحریری از علامہ مصنف

این چاه سله الله و آداته درین ان طبع بایکاب جرم حق تلفی خط کتاب

فیس جرات تانند ورنه از شکایت مواخذہ قانون ایکٹ ۲۵۔

۱۷۶۰ اسکندر پیاخوره نقضان خود سازند البته هر قدر شما که

مطلوب باشد بار سال قیمت فی نسخه و سایر اندر اعیان

ولجوا في من مطيع طلب كرده آيد

محمد عبد الوهاب

اصح المطالع محمد

لغة